

نعمه
حیدر

بفرموده و نام مصارعت کند و قاضی مشفق ^{بفرستد} که در آن مکان
دولت و ایمان خضر و زور و طایفه ^{بفرستد} تا اقامت حاضر نشوند پسر
چو این پیل مست در آمد بعد از آنکه ^{بفرستد} که هر چه حاضر که اگر کوه بر پیش آهنگ بودی
بجز از جای بر کندهی آستانه دانست که جوان بود از او بر
ترست بدان بند غیریکه از زنان داشتند بود ^{بفرستد} با وی
او بخت بر دفع آن ندانست بهم بر میدوگستا و ^{بفرستد}
چو داشت بود و دستمالی کسر برده و بر زمین زد
غیر نواز چنان بر حاست که فرموده و نام او ستاد را حلفت
و نعمت ^{بفرستد} قیاس دادند و بر راجه و ملا گردند که با
پرورنده ^{بفرستد} و دعوی ^{بفرستد} و معاومت کردی ^{بفرستد} گفت ^{بفرستد} و بر نوردی
ای خداوند ز نور او ^{بفرستد} بر من دست نیافت ^{بفرستد} که ^{بفرستد} او ستاد بزر در وقت
علم کشید و دقیقه ^{بفرستد} چانه بود که ^{بفرستد} از من در ^{بفرستد} حیدر است
امر و زبان دقیقه ^{بفرستد} بر من ^{بفرستد} است ^{بفرستد} گفت از مهر ^{بفرستد} ۷ دست یافته
چنین روز خانه ^{بفرستد} که ^{بفرستد} کلان گفته اند ^{بفرستد} در ^{بفرستد} چند
وقت همه که کرد و ^{بفرستد} کند ^{بفرستد} نتواند ^{بفرستد} شنیده ^{بفرستد} که ^{بفرستد} گفت آنکه
از پرورده خود ^{بفرستد} جهان دید ^{بفرستد} با و ^{بفرستد} بود ^{بفرستد} در ^{بفرستد} عالم ^{بفرستد} یا ^{بفرستد} اگر ^{بفرستد} در ^{بفرستد} زمان ^{بفرستد} که
کس ^{بفرستد} نیامد ^{بفرستد} حست ^{بفرستد} علم ^{بفرستد} نیز ^{بفرستد} از ^{بفرستد} آن ^{بفرستد} که ^{بفرستد} را ^{بفرستد} عاقبت ^{بفرستد} نشاند ^{بفرستد} نکرد

که در آن وقت میباید و چو در آن مکان که در آن
دست بدهند وقت میباید که در آن
از وی میباید
برداشت

باید که در آن وقت که در آن
از آن زمان که در آن
باید که در آن وقت که در آن
از آن زمان که در آن

که در آن وقت که در آن
از آن زمان که در آن
باید که در آن وقت که در آن
از آن زمان که در آن

حکایت در روزی که پادشاه در کوهی نشسته بود پادشاه و
 بگذشت در پیش از آنجا که فراموشی ملک نماندست سر بر
 نیار و انتقام بگرد سلطانی از آنجا که سلطنت بود
 بهم برآمد و گفت این خایه در و نشان بر نشان چو نماند و زین
 ای در پیش سلطان روی زمین بر روی بگذشت چو خدایه کردی
 و شرط ادب بجای نیار و بر دگفت سلطان که کوی توقع تو است
 از کجی در کوی توقع تو است از تو دار و دوید که ملک از مهر
 پاس رعیت آید نه رعیت از به طاعت ملک **بیت**
 پادشاه با سپاه در خون است که رعیت تو در دست است
 کوه سفید از برای چو پادشاه است بگو چو پادشاه در دست است
 یکی امر و ز کار آن بیست دیگر را دل از چو پادشاه
 روزی که چند با من تا بخورد در خاک مغرور خیال اندیش
 فرقی شاه و بند بر خاست چون قضا نشسته آید پیش
 که چو خاک مرده باز کند نشناسد تو که از در پیش
 ملک و گفتار در پیش استوار آید گوشت از من چیزی بجای گوشت
 بخواجه که در بار رحمت من نهی گوشت مرند بده در پیش
 در پادشاه که در دست است این دولت و ملک میرود در دست

دو روزی که پادشاه در کوهی نشسته بود پادشاه و بگذشت در پیش از آنجا که فراموشی ملک نماندست سر بر نیار و انتقام بگرد سلطانی از آنجا که سلطنت بود بهم برآمد و گفت این خایه در و نشان بر نشان چو نماند و زین ای در پیش سلطان روی زمین بر روی بگذشت چو خدایه کردی و شرط ادب بجای نیار و بر دگفت سلطان که کوی توقع تو است از کجی در کوی توقع تو است از تو دار و دوید که ملک از مهر پاس رعیت آید نه رعیت از به طاعت ملک بیت پادشاه با سپاه در خون است که رعیت تو در دست است کوه سفید از برای چو پادشاه است بگو چو پادشاه در دست است یکی امر و ز کار آن بیست دیگر را دل از چو پادشاه روزی که چند با من تا بخورد در خاک مغرور خیال اندیش فرقی شاه و بند بر خاست چون قضا نشسته آید پیش که چو خاک مرده باز کند نشناسد تو که از در پیش ملک و گفتار در پیش استوار آید گوشت از من چیزی بجای گوشت بخواجه که در بار رحمت من نهی گوشت مرند بده در پیش در پادشاه که در دست است این دولت و ملک میرود در دست

حکایت یکی از وزیران پیش از آنکه مصر آمد وقت تو است
 که روز شب بخدمت سلطان مشغول و بجزش امید و علم از عویش
 ترسان و آنگاه بگفت گفت اگر من از خدا و تو چو چنین
 نرسیدی که تو از سلطان از عهد بقاء بودی **قطعه**
 که بودی امید راحت و رخ پای در پیش هر ملک بودی
 که وزیر از خدا نرسیدی همچنان که از ملک بودی
حکایت پادشاهی که بیگانه فرمان داد و گفت ای ملک
 بگو چه چیزی که ترا برست از خود بگو که این عفوست بر من
 بیک نفس بر آید و بنزد این جاودان بر تو ماند **رباعی**
 دوران بقا چو باد چو کبک است سخی و خوش و زنت و نیا کزنت
 پنداشت سگر که ستم بر ما کرد در کردن او جانده و بر ما کزنت
 ملک با بخت او سودمند آید و از سر خون او در که نشت و نخواست
حکایت وزیرانی نو شر و از همه ایضا ملک از دست کردند
 و هر یک را بی محلی زدند و ملک نیز چنین بدیدارند میکند
 بزجر از رای ملک خیار افتاد و وزیران در سر کوفتند
 رای ملک چه مرتبت دیدی که مرکز جید یک گفت بگو که انجام
 کار معلوم نیست و رای حکمان در مشیت که صواب آید با خطاس

دو روزی که پادشاه در کوهی نشسته بود پادشاه و بگذشت در پیش از آنجا که فراموشی ملک نماندست سر بر نیار و انتقام بگرد سلطانی از آنجا که سلطنت بود بهم برآمد و گفت این خایه در و نشان بر نشان چو نماند و زین ای در پیش سلطان روی زمین بر روی بگذشت چو خدایه کردی و شرط ادب بجای نیار و بر دگفت سلطان که کوی توقع تو است از کجی در کوی توقع تو است از تو دار و دوید که ملک از مهر پاس رعیت آید نه رعیت از به طاعت ملک بیت پادشاه با سپاه در خون است که رعیت تو در دست است کوه سفید از برای چو پادشاه است بگو چو پادشاه در دست است یکی امر و ز کار آن بیست دیگر را دل از چو پادشاه روزی که چند با من تا بخورد در خاک مغرور خیال اندیش فرقی شاه و بند بر خاست چون قضا نشسته آید پیش که چو خاک مرده باز کند نشناسد تو که از در پیش ملک و گفتار در پیش استوار آید گوشت از من چیزی بجای گوشت بخواجه که در بار رحمت من نهی گوشت مرند بده در پیش در پادشاه که در دست است این دولت و ملک میرود در دست

موافقت رای مملکت و بستر است تا اگر خلاصه آید بخت مناسب
 او از معاشرت او ایمن باشد **مثنوی** ریختن آب و آتش
 خلاصه رای سلطنت است بخون خویش نماند دست مستحق
 اگر خرد روزگار گوید سستی با بیاید گفتن اینک شاه و بیرون
کلی سینه سینه گیسو یافت که من گیسوم و با نامله غیاز
 بشد در آمده از جیمی بلم و قیود پیش بر که من گفته ام یکی
 از ندای ملک در آن سال از سفر آمده بود و گفت من اور
 عید اضحی در برهه دیدم حاجی چه گونه باشد و دیگری که پیش نهران
 بود در ملاطبت عیوی چه گونه باشد و شغرش در دیوان انوری
 یافتند ملک فرمود تا بنه نندش و بی کنند تا چندین دروغ
 چرا گفته ای که در روز بیرون سخن دیگر گویم که دروغ باشد
 بهر عقوبت که فرجایه سزاوارم گفت آن چیست **قطعه**
 خفته گرت ماست پیش آورد دو پیمان است و یک چرخ دروغ
 که از بند کفوی کشید مرغ جمادیده بسیار گوید دروغ
 ملک خرید و گفت که بهتر ازین سخن در عمر خویش نگفته بودم
 تا آنجا ماحول اوست مهتاب دارند تا به خویش رسد **حکایت**
 آوردند که یکی از وزیران بر زردستان رحمت آوردی

ای او را که...

نسیب
 هر که...

تا بنه نند...

در هر...

در هر...

باید...

و معلی

و حاصل چنگل از اخیر تو سطر کردی اتفاق بخواب ملک گرفتار
 آمد گفتان در جواب استخلاف او کسی کردند و موکلها بروی در
 معاشرت ملاطفت نمودند و بزرگان دیگر در بستر بنیک او بیادند
 گفتند نام ملک از رخسای او در کزنت صاحب در بستر بیاد اطلاع یافت
 نادل درستان بدست آری **حکایت** بوستان بد فر و خسته به
 بختن و دیگر بنیک خورگ **حکایت** هر چه خست سر است سوخته
 بداندینم گویم کن **حکایت** درهن سکت بلوید و خسته به
حکایت یکی از سران هارو الرشیدش بدر که سخنانک
 و گفت ملان سر هونک داده فرادش نام داد با و هارو
 الرشید ارکان دولت را گفت چرا کی چنین کسی چه باشد
 اشارت بکنن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگر بصاد
 و بی حارو گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی
 تو نیز او را دشنام مادرش بده و بی چند آنکه انتقام از حد گذرانی
 و آنکه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از من خصم **قطعه**
 نام دست آن بنزدیک هر زمند که با پیل دمان بیگار جوید
 و بگرد آنکس از تو جوین که چون شمش آبرش باطل نکوید
 یکی زشت حریفی داد دشنام عمل کرد گفت ای بنیک حجام

باید...

و گفت...

ساعت...

کوشش...

باید...

باید...

باید...

باید...

۲

بترانم که خواجگی گفتن این که دلم عیب من چون ندانم
حکایت بطایفه بزرگان در کشتی بودم زور قی در وقت
ما غرق شد و بر لایق کوبیدی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را بر لب
گفت بگیر آن مرد و برادران مرا تصد دینار بد مع ملاح تا
یکی را خلاص کرد دیگری جهلا کند گفتم بقیعت عمرش نماند بود
از آن سبب که گفتن او ناخیز کردی ملاح بخزند و کنت آن
تو گنجی عین بقیعت است و لیکن خاطر مین من برهانند
این بیشتر بود نسبت کنه و قتی در بیابان مانده شدم این مرد بر کشتی
نشاند و از دست آن دیگر نازمان خورده بودم در وقت
طفا گفتم صد و الله العظیم من عمل صالحی فینقیضه من الله صلیها
تا تو از درو کس غرضش **حکایت** کانیرین راه خار کا باشد
کار در زمین مستخدم آن که ترا نیز کارها باشد
حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری
بس بازن خورده باری این توانگر در پیش رکعت چو
خدمت سلطان کنی تا از مشقت کار کرد بر بیگفت تو چو
کار کنی تا از غزوات خدمت سلطان رها کنی که گفته اند اندک
نام خورده و مشقت به که مگر زین بیابان سخن بخدمت گستاخ

و در آن وقت که در کشتی بودم زور قی در وقت ما غرق شد و بر لایق کوبیدی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را بر لب گفت بگیر آن مرد و برادران مرا تصد دینار بد مع ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری جهلا کند گفتم بقیعت عمرش نماند بود از آن سبب که گفتن او ناخیز کردی ملاح بخزند و کنت آن تو گنجی عین بقیعت است و لیکن خاطر مین من برهانند این بیشتر بود نسبت کنه و قتی در بیابان مانده شدم این مرد بر کشتی نشاند و از دست آن دیگر نازمان خورده بودم در وقت طفا گفتم صد و الله العظیم من عمل صالحی فینقیضه من الله صلیها تا تو از درو کس غرضش کانیرین راه خار کا باشد کار در زمین مستخدم آن که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بس بازن خورده باری این توانگر در پیش رکعت چو خدمت سلطان کنی تا از مشقت کار کرد بر بیگفت تو چو کار کنی تا از غزوات خدمت سلطان رها کنی که گفته اند اندک نام خورده و مشقت به که مگر زین بیابان سخن بخدمت گستاخ

حکایت بدست امیر کبیر که در کشتی بودم زور قی در وقت ما غرق شد و بر لایق کوبیدی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را بر لب گفت بگیر آن مرد و برادران مرا تصد دینار بد مع ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری جهلا کند گفتم بقیعت عمرش نماند بود از آن سبب که گفتن او ناخیز کردی ملاح بخزند و کنت آن تو گنجی عین بقیعت است و لیکن خاطر مین من برهانند این بیشتر بود نسبت کنه و قتی در بیابان مانده شدم این مرد بر کشتی نشاند و از دست آن دیگر نازمان خورده بودم در وقت طفا گفتم صد و الله العظیم من عمل صالحی فینقیضه من الله صلیها تا تو از درو کس غرضش کانیرین راه خار کا باشد کار در زمین مستخدم آن که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بس بازن خورده باری این توانگر در پیش رکعت چو خدمت سلطان کنی تا از مشقت کار کرد بر بیگفت تو چو کار کنی تا از غزوات خدمت سلطان رها کنی که گفته اند اندک نام خورده و مشقت به که مگر زین بیابان سخن بخدمت گستاخ

و در آن وقت که در کشتی بودم زور قی در وقت ما غرق شد و بر لایق کوبیدی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را بر لب گفت بگیر آن مرد و برادران مرا تصد دینار بد مع ملاح تا یکی را خلاص کرد دیگری جهلا کند گفتم بقیعت عمرش نماند بود از آن سبب که گفتن او ناخیز کردی ملاح بخزند و کنت آن تو گنجی عین بقیعت است و لیکن خاطر مین من برهانند این بیشتر بود نسبت کنه و قتی در بیابان مانده شدم این مرد بر کشتی نشاند و از دست آن دیگر نازمان خورده بودم در وقت طفا گفتم صد و الله العظیم من عمل صالحی فینقیضه من الله صلیها تا تو از درو کس غرضش کانیرین راه خار کا باشد کار در زمین مستخدم آن که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بس بازن خورده باری این توانگر در پیش رکعت چو خدمت سلطان کنی تا از مشقت کار کرد بر بیگفت تو چو کار کنی تا از غزوات خدمت سلطان رها کنی که گفته اند اندک نام خورده و مشقت به که مگر زین بیابان سخن بخدمت گستاخ

حضرت امیر کبیر علیه السلام
بسیار بزرگوار است
فصاحت و بلاغت

بسیار بزرگوار است
فصاحت و بلاغت

بسیار بزرگوار است
فصاحت و بلاغت

بسیار بزرگوار است
فصاحت و بلاغت

بسیار بزرگوار است
فصاحت و بلاغت

بسیار بزرگوار است
فصاحت و بلاغت

بسیار بزرگوار است
فصاحت و بلاغت

بسیار بزرگوار است
فصاحت و بلاغت

بسیار بزرگوار است
فصاحت و بلاغت

بسیار از آنکه در این کتاب است
و در این کتاب است
و در این کتاب است
و در این کتاب است

حراثت میر شکر خانیست او را دند که بنام کاشته بودیم بر کناری نیل
باران بی وقت آمد و تلف شد گفت بستم بایسته کاشتن
و بنام کاشته است کی در وقت حاضر بود و کجند بر و کوفت **مشتوی**
اگر روز ببارش بر فرود کی
بنام کاشته است روز رساند
بخت و دولت بخار دایمست
کیمیای که بخت فرود در رخ
اوقاده است در جهان بسیار
حکایت یکی از ملوک کبیر که چینی آورده بود دند است در
حالت مستی با وی جماعت کند و خمر تماقت کرد ملک
حشر گرفت و مر و از زندگان بسیار بختند که لب زینش از برده
سینی در کشته بود و لب زینش از کربان فرود شمشیر
که چو چینی از طاعتش فریاد و عین القطار از غلظت کند بیری
تو کون تا قیامت زنده رود **نار** برو خیمت و بر ویست کوی
شخصی در آن کوی منظر
و اگر بنامش نمود با سته
آورده اند که سیاه بر آن مدت نفس کالی بود و در شام خواب

مدرش
و در این کتاب است
و در این کتاب است
و در این کتاب است

بسیار از آنکه در این کتاب است
و در این کتاب است
و در این کتاب است
و در این کتاب است

مدرش عجبند و مهرش برداشت با مداد آن ملک کبیر که از کشت
و بنام کاشته است کاشته کاشته کاشته کاشته کاشته کاشته
دست و بای کاشته است و از نام کاشته است کاشته کاشته کاشته
بنام کاشته است کاشته کاشته کاشته کاشته کاشته کاشته
حکایت یکی بنام ملک سیاه بر نیکان و در کاشته است و انعام
حدود و مقنا دند گفت اگر در مقنا و خنده او بنی تا خبر کردی چه
شدی گفت ای خداوند در روز بنی نشیند که گفته اند **قطعه**
نشسته خمر خمر خمر خمر خمر خمر
ملاک کاشته و خمر خمر خمر خمر
ملک را این لطیفه پندیده آمد و گفت سیاه را با تو بختیم اما
کبیر که رجه کاشته گفت او را هم سیاه بخت که نیم خورده او را در آن بد
هر کبیر او را بدوستی بپسندد کاشته که در و جای نام پندیده
نشسته رادل خمر خمر خمر خمر خمر
دست سلامت که کبیر یا بد
نشسته رادل کبیر خمر خمر خمر خمر
حکایت سکندر زوال القریه را بر سپیدند که دریا در غروب و زوال
بچه کرفی که ملوک پیشین را خیران و عمر و نگر ازین پیشین و چنین

مدرش
و در این کتاب است
و در این کتاب است
و در این کتاب است

فچ کبیر نشد گفت بنویس با بر خوا سید هر وقت که بر یکم تمیزش
نیازم و نام باد تا بجزینگی بر دم بر گشت **بیت**
کدام بزرگان بر نمانی برد
ایچ به چست جوانی بگذرد
تا بماند نام نیکت با بدار
**باب دوم در حقایق و روشای یکی از بزرگان گفت بار سبک کن
چه گوین در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطرفه سخن گفته اند
گفت بر ظاهرش عیب نیست و در باطنش خبیبی نام **قطعه**
هر که را جگر بار سبک کن
و رزائی که در زانوینش
کتاب درویشی را دیدم سر بر ستان کعبه زدود و رو
بر زمین می ماید و ناید و می گوی با غفور رحیم بود آن که از
ظلم و جمل چواید که ترا شاید که سگان او نوران کاران کوه را چون
عذر تو قصه خدمت آوردم
ساجان از کنه لوعه کنند
عابدان بای کاغذ خوانند و باز گمان بجای بیضاغت
و من بنده امید آورده ام نه کاغذی بگذرد روز آمد نام نبی است**

چون که در چشم بود
تو ای که در چشم بود
تو ای که در چشم بود
تو ای که در چشم بود
تو ای که در چشم بود
تو ای که در چشم بود
تو ای که در چشم بود
تو ای که در چشم بود

دینش سیاه است
دینش سیاه است
دینش سیاه است
دینش سیاه است
دینش سیاه است
دینش سیاه است
دینش سیاه است
دینش سیاه است

در خفا که بخوانی
در خفا که بخوانی
در خفا که بخوانی
در خفا که بخوانی
در خفا که بخوانی
در خفا که بخوانی
در خفا که بخوانی
در خفا که بخوانی

اصح بنا مانت اهد و لا تغل ما تحن اهل **قطعه**
برو یک کوب سائی دیدم
من گویم که کاغذ بینی بر
گرچه و جویم خوش تر و در سر نشانم
کوهی گفت و دیگر کسی خوش
قد غفور کناظم کش
بنده را فرمانی باشد هر چه و بیانی
حاجت شیخ عبدالقادر گیلانی دیدند که در صوم کعبه روی
بر چرخ نموده همین گفت ای خداوند بخشنای و اگر کشی حقیقت در
قیامت مرا اینجا بر گنیزند تا در رویان نترسانم **قطعه**
هر سحر که که با دین آید
بجست از بنده با دین آید
کتاب دزدی بجانه بارسای در آمد چند نکست
چیزی نیافت دل تنگ شد با رسا را حیرتند کلیم که مران
خفته بود بر داشت و بر ره گذر روز انداخت باغ قوم شود
شنیدم که م در راه خدای
ترا که نشود بستر این مقام
دل دوستان را کردند تنگ
که با دوستان تو پافرت
حکایت مودت اهل خفا چه در روی و چه در قفای جهان
از پست جبب کبرند و بی نیت بلیرند **قطعه**
در برابر چو گوسفند سلیم جلم
و در خفا چو کر که مردم خوار

کوهی گفت و دیگر کسی خوش
قد غفور کناظم کش
بنده را فرمانی باشد هر چه و بیانی
کوهی گفت و دیگر کسی خوش
قد غفور کناظم کش
بنده را فرمانی باشد هر چه و بیانی

کوهی گفت و دیگر کسی خوش
قد غفور کناظم کش
بنده را فرمانی باشد هر چه و بیانی
کوهی گفت و دیگر کسی خوش
قد غفور کناظم کش
بنده را فرمانی باشد هر چه و بیانی

کوهی گفت و دیگر کسی خوش
قد غفور کناظم کش
بنده را فرمانی باشد هر چه و بیانی
کوهی گفت و دیگر کسی خوش
قد غفور کناظم کش
بنده را فرمانی باشد هر چه و بیانی

هر سحر که که با دین آید
بجست از بنده با دین آید
هر سحر که که با دین آید
بجست از بنده با دین آید

دل دوستان را کردند تنگ
که با دوستان تو پافرت
دل دوستان را کردند تنگ
که با دوستان تو پافرت

در برابر چو گوسفند سلیم جلم
و در خفا چو کر که مردم خوار
در برابر چو گوسفند سلیم جلم
و در خفا چو کر که مردم خوار

کوهی گفت و دیگر کسی خوش
قد غفور کناظم کش
بنده را فرمانی باشد هر چه و بیانی
کوهی گفت و دیگر کسی خوش
قد غفور کناظم کش
بنده را فرمانی باشد هر چه و بیانی
کوهی گفت و دیگر کسی خوش
قد غفور کناظم کش
بنده را فرمانی باشد هر چه و بیانی

ای بوی بود و بوی معطر از پای
در وقت با باد بوی که می بوی

بیمانی خرد

بهرت
جل ای بی نظیر از شعر ایوان محبت
غذای بوی بود و بوی گل

سقیم بود که بوی معطر
منزلت مرتبه معطر
بوی بود که بوی معطر

فی الجمله روز و شب رفتیم بودیم و شبانکه با پای حصار حفره
 در بوی تو بنیق ای بر عارضین بر داشتی که بظلمت جبروم و چون
 با سبب این که جو قدر بر کرد **حاجت** جامه که بعد از جل و کرد
 جزا که از نظر درویش غایب شد و تبرک بر رفت و در بوی
 بد زدید تا روز روشن شد آن تاریک دل مبلغی راه رفتی
 بود و در فیضای کسنا حقه با ممدان راه را بقلعه بردند و نترزان
 کردند از آن رخ ترک حجت کفتم و طریق غمگین که فتم که سلامی الوجود
 جواز قومی بچی بدی کرد **حاجت** که از غمگین ماندند و در راه
 بچینی که گاوی در علف از راه **حاجت** ای بیالاید چه گاوان ده را
 کفتم منت جدایم غم و حال که از فواید در و نشان محروم ماندم
 اگر چه از حجت ایشان فریدم و بدین حکایت کفتم که منت
 و امثال مراد در همه عمر این بخت بکار آید **قطعه**
 بیکن تا ترا شنیده در جملتی **حاجت** بر خند دل هوشمند کجا بسی
 اگر تر که بر کنند از کلمات **حاجت** چون کتک بر او افتد کند مجلاب
حاجت زاهدی که همان باد شامی بود چون بر سفره نشسته
 گفته از آن حور که در آنجا بود و چون بنام بر جا هستند

بیمانی خرد

بیمانی خرد

بیمانی خرد

بیمانی خرد

بیمانی خرد

بیمانی خرد

بهر که عیب دیگران پیش تو آرد **حاجت** ای کجا عیب پیش دیگران آرد
 بچند از روزنه کان مشفق در سباحت بودند و یک
 راحت و بیخ تو ایستم که گرفت کم نواخت کردند کفتم از کرم
 اخلاق بزرگان بد نصیحت رو از نصیحت میکنند مانع **حاجت** جور ملک
 و فایده در بیخ دانش که من در نفس عیش این قدر توفیق قدرت
 می شناسم که در خدمت مردان یار شایسته باشم نه بار طعم **حاجت**
 آن کم کن رگب الما ایست **حاجت** ای بی که حامل افوا ایست
 یکی از این میان کفتم از این سخن که شنیدی دل تنگ مدار
 که درین روزها در بد صورت صالی در آمد و خود در درک
 و حجت ما منتظم کرد از آنجی که سر درویش است کافقوش
 بزدند و بیاری قبولش کردند **حاجت**
 چه دانند که در کجا کفتم **حاجت** و نه بوی سنده دانند که در کجا کفتم
 ظاهر حال عازمان و تقصیر **حاجت** بوی بوی که در کجا کفتم
 در عمل گوش و هر چه تو آوی **حاجت** بلخ بر سر نه و علم بردوش
 زانند در پهلای پوشی نیست **حاجت** زاهد بک با شین الماس پوش
 تر که نباشد که کفتم و هموس **حاجت** پارسی نه ترک کجا و بخش
 در کجا کفتم مرد باید بود **حاجت** ای بی که در کجا کفتم

بیمانی خرد

بیمانی خرد

بیمانی خرد

بیمانی خرد

بیمانی خرد

بیمانی خرد

بیمانی خرد

بیمانی خرد

فی الجمله

بست ترازان کرد که عادت او بود و ناطق صفا در حق او زیاد گویند
 ترسم کسی بگوید ای اعراسی **کتاب** کهن ره که تو می روی که کینت
 و چون بنام حویش باز آمد سفره خوانست تا نه اول گند سیرگی
 دانست صاحب فرست ای بدر جرات در عودت مسلطان چیزی
 خورید گشت در نظر ایشان چیزی خوردم که بکارید گفت
 نماز را هم فضا که چیزی کردی که بکارید **مقطع** از آن کس است
 ای حرم هان داده حرف است **کتاب** حیدر در گرفت زین فضل
 تا چه خواهدی حردین ای نور روز در خانه که بسیم و غل
کتاب یاد دارم که در عهد طفولیت متبقه بودم و
 خیر و صلاح زهد و بر بندش در خدمت پدر شسته بودم و
 شنب دیده بکم است و محض عزیز بر کنه که گفته و طایفه کرد
 ما خند بودم پدر را گفتم از اینها یکی سر بر میدارد که دو گوت
 کند رده و در خواب غفلت چنان حسنه اند که گوید مرده اند
 گوت با پدر تو نیند که جبهه که در بوسه تنی خطه آینه **مقطع**

اعراق صحاده اولان جو بد بیز
 اقامه متصل اولان تنزه باست
 بچوندر

خورنده معنی استقامت و اود
 اذنه اولان باخطاب بچوندر

توتوا ۱۹۱۱
 سیر و عجل بچوندر
 بچوندر
 بچوندر

بچوندر
 بچوندر
 بچوندر

بچوندر
 بچوندر
 بچوندر

بچوندر
 بچوندر
 بچوندر

بچوندر
 بچوندر
 بچوندر

کهن ره که تو می روی که کینت
 از آن کس است
 حیدر در گرفت زین فضل
 ای حرم هان داده حرف است

کند رده و در خواب غفلت چنان حسنه اند که گوید مرده اند
 گوت با پدر تو نیند که جبهه که در بوسه تنی خطه آینه
 که دارد بدیده بنوار در پشت
 بنیند هیچ کس حاضر تر ز تو کینت

کتاب کوزنی یعنی هر کس
 که زردن شکایت

بزرگی را در حفظ می ستودند و در او صبا جمیاش می یافتند و
 کتی با نبره فرو زشت و بوزن ناممل سپهر آور و کونک می نامم که من دانم

گفت او ای کس تو که هستی
 خجسته باطن سحر حجت فنادیش
 کلاس از بگشت و کلاس که هست

کتابت یکی از چند چیز کسان که چنانچه بود در سایر
 مکرور بود و کرامات او مشهور بجمیع مردم در آن کس
 سعادت میکردایش بفرید و وحی در او فساد و مشقت پیدا
 از اینجا طاصرت چون نماز را بر بندند احتیاجی از او
 گوت را منطقت است اگر اجازت بر سبید باندش گوت
 ان چیست گوت یاد دارم که تو سر بر رویای تو
 رفتی و قدرت تر نمی شد و امروز چه حالت بود در
 یک قامت آب از طلا کت چیزی مانده بود درین چه حکایت

شیخ بیکش فکر فرورد و گوت نشیند که سید عالم خود مصطفی
 صلا الله علیه و کلم گوت بی نه انده وقت است که می ملک
 سعادت ولایتی رسول و کلمت علی و ام و قتی چنین که فرمود
 بجبرائیل و میکائیل سردار و در وقت با حوضه و زینت در سار

بچوندر
 بچوندر
 بچوندر

بچوندر
 بچوندر
 بچوندر

بچوندر
 بچوندر
 بچوندر

از خطایه
 از کلاس سه یعنی در مشق
 جامه مندر بر لب یا نند و واقع
 اولش بر حوصله است اسید کرم

بچوندر
 بچوندر
 بچوندر

اصولیت

اصولیت و عقاارت نمودی

مشابهة الابرار من الجنة والله تعالى اعلم
 و در کتاب من و من محرم بر او ملامت
 من از شراب این سخن مست و فضیله قبح در دست ناکله رو
 از کن رجس کذکر دو دور آخر در و انتر که دثوه چنان زد
 که در آن بواقفت او در خوش آمدند و خان مجلس
 جوش گفتیم سبحان الله دور با خبر در حضور و گای میزد
 فهم سخن چون کند مستمع **قطعه** قوت طبع از مکتب خوبی
 فسحت میدان اراد بسیار **قطعه** بر مردم و سخن کوی کوی اطوب
حکایت شش در دنیا با مکه از بی حوائج پای رتقم ماند
 سر نهادم و شتر تا بنز گفت دست از من بردار **قطعه**
 پای میگیره پیاده چند رود که تحمل مستوره بند خسته
 ناشود جسم فرجهی لافر لاغری برده باشد از سینه
 گفت ای برادر موی و جوی از بس گریه برود و اگر چه مرد
 جوش ز غیر نفسا بره بود چفت کی بود اولی ترک حال بیاید
حکایت بار سیاهی را دیدم بر کمار در بارم بپنک خورده بود
 و بعد در او به نمی شد و مت نهادن از جو ر بود و دیدم که خدای
 گفت الحمد لله که بجهت کفر قنارم نه بجهت **قطعه**
 که مرا از یک شلن دهد ای عزیزم تا کوی که در آن دم فرم خان باشد
 از کوی صغیر قل انما واه بین ۱۰۰

و نزدیکان بیان
 بصورت
 و در کتب
 و در کتب
 و در کتب

مشابهة الابرار من الجنة والله تعالى اعلم
 با در خوش و اتش با نرسنگ
 آشا بدین آهوی غیر و سبلیت
 بوزخ ما در چشم غیر سبلیت
 که ای روشن که کرده فرزند
 جز در جاه کفاش ندید
 حجت او الابرار است
 که در روین جای ماند
حکایت در جامع بعلبک یکله چند بطریق و عطا بی گفتیم
 با کانیغدا آفرده دل برده و هر که از عالم صورت میفرستاده
 دیدم که غم در رخ کبر و اتش در چشم هر که می کند در رخ
 آمدم نیست صورتان و آیند در در خطه کور و لیکن در معنی
 باز بود و سلسله سخن در در معنی این آت که در رخ آفر
 الیه من جبل اللوری سخن بجای رسیده بودم که میگویم **حکایت**
 در حسن تر که از من بمنست **قطعه** وین سخن که در از و در دم
 اول فصل

ایم
 ایام
 ایام

۱۰۰
 ۱۰۰
 ۱۰۰

و در کتب
 و در کتب
 و در کتب

که ای روشن که کرده فرزند
 جز در جاه کفاش ندید
 حجت او الابرار است
 که در روین جای ماند

حکایت در جامع بعلبک یکله چند بطریق و عطا بی گفتیم
 با کانیغدا آفرده دل برده و هر که از عالم صورت میفرستاده
 دیدم که غم در رخ کبر و اتش در چشم هر که می کند در رخ
 آمدم نیست صورتان و آیند در در خطه کور و لیکن در معنی
 باز بود و سلسله سخن در در معنی این آت که در رخ آفر
 الیه من جبل اللوری سخن بجای رسیده بودم که میگویم **حکایت**
 در حسن تر که از من بمنست **قطعه** وین سخن که در از و در دم
 اول فصل

و در کتب
 و در کتب
 و در کتب

کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید
حکایت دروشی راضی و رستخیز آمد یکی از حاضریان بدزدید
 حاکم فرمود که دستش بر بند صاحب کلم شفاعت کرد که من او را بچل
 کردم و دعوی نمیکند فاضلی گفت شفاعت تو قهرش را فرو کند
 گفت راست فرمود و بکن هر که از مال و قرض چیزی بزد و قهرش
 لازم نیاید که الفقیر لا ملک شیئا و لا ملک کلمه که در رویشان هست
 وقف تمام است حاکم در آن وقت که رویشان است و گفت همان بر تو تک
 آمده بود که در دزد کردی الا از خانه چنین بیا رفت ای تراوند
 نشنیده که گفته اند خانه دوستان برو و در دشمنان خوب **بیت**
 چون فرو ما بسختی تن به اندر منم **حکایت** دوستانه اوست بر که دوستانه را
 یکی از صلی با دشاغی را جواب بزد در بهشت و پارسایی را در دوزخ
 پرسید که در چه درجات این چیست در حاکم این را چه که ما بچل
 این بزدلستم گفت این با دشاغی با اوست در رویشان در بهشت
 وان با رسا بقدرت با دشاغی در دوزخ **قطعه**
 دولت بجز کار آید و هیچ وقت **حکایت** خود را ز غلها و کوه چیده بزدار
 حاجت بجای هر که در تنه نیست **حکایت** در رویش صفت با شکر و شکر در
 یکی از با دشاغی با رسایی را دید و گفت حاجت از مال او

کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید
 کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید
 کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید

کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید
 کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید
 کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید

آید گفت بی برنگ که جای فراموش میکنم **بیت**
 هر سه و دو دانگش در گوش من
 وانرا که بخاند بدگس ندوند
حکایت پیاوردی بر من و سفر جاز با کار و از کوفه
 بدر آمد و همراه ما شد جازمان همه رست و میگفت **قطعه**
 نه بکنتر سوارم نه بکنتر زیرم
 نه خداوند رست غلامم نه بایم
 غم موجود و غیر نیامودم نرم
 بغنی منم اسوده و غیر کبیرم
 اشتر سوار گفتش ای درویش کجا میروی باز کردی چیزی
 بیکر نشند و قدم در بیابان نهاد و بر رفت چون بخند
 برسدم گفت سوار را دل فرار سید در ویش بیانش فراز
 آمده گفت سخن نبردیم و تو بر سخن نبردی **بیت**
حکایت سزای شب بر سر بیا کریمت
 چون روز شد او بلرد و بیچار
 ای بن اعب بکنز رو که جانند **قطعه**
 که خبر لنگ جان بکنز برود
 بس که در خاک زندگستانرا
 دقن کردند و خرم چو دره نمود
حکایت عابد نگار با دشاغی ملک کرد عابد اندیشه کرد که
 داز تو بجز نام ضیف نموم تا فتن صلاحیت در حق من
 زیاده کند آورده اند که در و فانی و بجز و ببرد **قطعه**
 آنکه چون بسزد و بدست هر مغز
 بوست بر بوست بودی بیاز

کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید
 کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید
 کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید

کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید
 کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید
 کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید

کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید
 کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید
 کویم از بنده مسکین بجز کز هماد
 کدول آزرده از نام غم آید

بارسایا که روی در مخلوق	به پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده حوای خویش خوانند	باید که بجز خدا نمانند
حکایت	کاروانی در زمین یونان و اعیان برود وقت
بی لباس بردند باز کانا کرد روزاری کردند و خدا پیغمبر شفیع	آوردند سوختی نه است بیت بیت
چو پیروز شد در تیر و تیر و تیر و تیر	چو غم از کوه تیر کاروان
کوبند لغمان حکم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفت	کلمه چند از حکمت و مدو عطا باینان کوی باشد که طرفی این
مال است بدین که در رخ باشد که چندین حال ضایع کرده است	لغمان گفت در رخ باشد که حکمت اینان کون قطعه
آهینه ز که موریا نه بجز برود	نشان برود از بر و بقیل ز کون
بایسته دل جوسو و کفنی و کفنی	نرو و منج آهین در کون
ببروز کار سلامت شکست کار	که باس خاطر مکیین مان کرد اند
جوسا بل از تو تیرای طرا کند چینی	بده و کون ستمگر زوستانه
حکایت	چند که در کسب اجتناب از کسب سماع فرمود و بجلو و غایت
بشارت کردی و عفو انباشت حالت مدی و هو و هو و کانا جار	بشارت کردی و عفو انباشت حالت مدی و هو و هو و کانا جار
بشارت کردی و عفو انباشت حالت مدی و هو و هو و کانا جار	بشارت کردی و عفو انباشت حالت مدی و هو و هو و کانا جار

چو پیروز شد در تیر و تیر و تیر و تیر
چو غم از کوه تیر کاروان

نشان برود از بر و بقیل ز کون
نرو و منج آهین در کون
که باس خاطر مکیین مان کرد اند
بده و کون ستمگر زوستانه

تاجی

فاحی ار با ما نشانند نشانند	فاحی که بی خورد و معوز دارد
نابشی که بر حج قوی بریدم در آن میان مطرب دیدم بیت	
کوی رنگ جان میکند غمناک	ما خوشتر از او زه که راوش
گاه انگشت خرد نشان از زود رویش و گاه بر لبه خابوش	
بناح ای صو الا خا طریبا	و آنت مفسن ان سنگت لطیف
چون در او آمد آن بر خط بر	کند از کفتم از هر حدی
زیستم در کوش کن ناشنوم	یاد ز مکن بی بیروم
ببیند کس در سعادت خویش	مگر وقت رفتن که دم در کنی
بی الجله بر طریاران موافقت کردم و شین چندی دیده بروز	آوردم
مؤذن بانگ بی بنام بود	نمی دانند که چند از کون شت است
در آرزو نگرگان پرس	که کدم خواب در چشم گشت
بامداد با کلمه دستا بر سر و دنیا ز کیم کین دم و پیش نشد	
بغیر نادم و در گناش که فتم و کس که کفتم در آن ارادت	
من در حق او خلا عا د دیدند و جرحت عخل من حمل کردند و زنده	
بجنیدند یکی از ایشان زبان تویض در آن کرد و طاعت کرد	
اغاز کردی که این و کت مناسبت را می فرودندان کردی	
که و قه منج بچین مطرب و آسم در ره عمر در کون و فرافند	

فاحی که بی خورد و معوز دارد

فاحی که بی خورد و معوز دارد

آوردم

توجه

بنوده است

کتاب مشبوی جنوبی

مطرب دیورازین بجز برای کس و بارش ندیده در کجای
راست چون با کفش از زمین برین
مخ ایوان زهول او برید
کف زبانه توفیق کوتاه کوه که مر که بریت افکار شد گفت مر این
رفت استغفار کنیم کفیم با رها ساج اجل که سماع فرود بود
و موخه های این کفند و جلوت و غلوت اشارت و در سمع
قبول من نیامده است مراطالع بیون و حجت مایول بدین
بقدر تعبیری که نماید است این مطرب تو بیک دم که از این
کتاب پس کرد سماع و فی لطف نکردم **قطعه قطعه**

آواز خوش از گام و دهان و شیرین
و برده غشا و صفا و جاز و سحر از جبهه مطرب که در تزیین

کتاب نیمان حکم را گفتند ادب از که آموخته گفت از بی
ادبیا هر چه از ایشان در نظر نام باشد آمد از فعل این بر این کردم

کبریا نیندی کبر در صاحب
بخوانند آتش با یکدیگر گوش

مصلحت است که
در کتب دیگر
نویسند
در این کتاب
نویسند

افندیه صوفی
در کتب دیگر
نویسند

کتاب مشبوی جنوبی

در ویشکان ترم در سورت ایشان
بود از مدتی نزد یکدیگر رفت
و گفت که دعای خیر از دست نفس
در پاره مانده و ما که

کتاب عابدی را حکایت کنند که بشی ده من طعام بخوردی
و تا سحر حتی در نماز کردی صاحب دی بشنید و گفت اگر نیم
مانی بخوردی و بچینه تا سحر از آن بسیار فاضلت بود **قطعه**

اندرو از طعام خانی دار
تا در روز معرفت بسینه
نهی از یکدیگر بعقت آن
که پیری از طعام تا بسینه

کتاب نجشایش آهی کم شده را در منابع چراغ تو قیام
فرار او دانست تا بجلوت اهل تحقیق در آید پیش محبت
و صدق ایشان ز مایم اطراش بخواند بدل شد و دست از او
و هر کس که تا که در زبان طاعت در حقا او در از که همچنان فاعله

اولست ز عهد و صلواتش تا معقول **ابرا**
بجز تو به توان رستن از خردی
ولیکه بنفاز با مردم رست

چون کاقت جور زبان پناورد و شکایت پیش بر طریقت برود
بگرددست و گفت شکر این نعمت چه گونه کرداری که بهتر از آن

چند کوی که بر اندیش و حود
که بخون رحمت بر خیزند
نیک بشی و بد کوند حلق
و یکدیگر این که من ظن هکذا در حق من باکست و من در عین نقصا

عیب جو بان من میکنند
و رنید خواست من میکنند
به که بد باشی و نیکت بیفتد
و یکدیگر این که من ظن هکذا در حق من باکست و من در عین نقصا

چون کاقت جور زبان پناورد و شکایت پیش بر طریقت برود
بگرددست و گفت شکر این نعمت چه گونه کرداری که بهتر از آن

عیب جو بان من میکنند
و رنید خواست من میکنند
به که بد باشی و نیکت بیفتد
و یکدیگر این که من ظن هکذا در حق من باکست و من در عین نقصا

فهرست...

کمران که بی کتف کردی	از	کوه سبز و بارسا بودید
انی مستتر من عین چو این	و	و اندک بکم سیرار و اعلا
در بسته بزرگ و در مردم	تا	عیب کمترین ما را
در بسته چو سود عالم این	و	دانی نهان و آشکارا
کله کردم پیش یکی از مشایخ که طمان در حق من	گواهی داده است	بناسز گفت و صلاش چهل کوه نظم
تو نیکو رویشش بد کمال	بفرض گفتن	نیاید بی ل
چو اینک بر بطن تو بستم	یکبار دست	مخزور و کوشال
یکی از مشایخ شام بر لبند که حقیقت تعویذ	گفت پیش ازین از ما	طایفه بودند در جهابصورت کننده
و بخینج هم و امر و طایفه بصورت جمعند و بیابان کننده	مطالع	
چو پستی از تو جای رود دل	بشکای	اندر صفای
گرت حال جاست و زرع و بکار	چو دان	خداست خلیت
یاد دارم که شبی کار وانی تو شب رفتی بودیم	و سخن	بنا برشته حفته شوریده که در آن سفره راه ما بود نوره
زند و راه بیابان گرفت یکمسل نام نیافت چون روز شد	گفتمش این	چو حالت گفت بیلان را شنیدم که بناش آمده

فهرست...

فهرست...

در آب

بودند از دخت و کجا از کوه غوگان از آب و بهایم از	بیشتر	بیشتر اندیشه کردم که هر شب و شبانه در سجده رفتن و نماز و بخت حفته
یکی از دوستانان فخلص را	گفت باور	نداشتم که ترا
کمتر از من رسید بگویش	بانکه مرغی	چنین کند و چون
مرغ تیسر خوان و من چنان	مرغ تیسر	خوان و من چنان
وقتی در سفر جاز با طایفه جوانان عابدی همراه بود	و گفتا	ز منم کردی و بیستی چند حقا که گفتندی و عابد در سبیل
منکر حال رویش بود و بخیر از در اینها رسیدیم	صلال	گود که سیاه از حی عوب بدر آمد و او از بی بر آورد
که مرغ از هوا در او در آشتی عابد دیدم که بر من آمد	راشند	و راه بیابان گرفت گفتم ای درویش تو را نگر و ترا نش
دانی چو کت مران بیل کردی	تو خود	چه آدمی که عشق بخیر
بشتر بشهر و در حالت طرب	گرفت	و نیست ترا که در طرب جاری
بشتر چو شور و طرد بر سر است	گرفت	و می زبانه خمر است
و غنچه صبور و انار بر علی را	بمیل	غصو الی الی الی الی
دو اند درین بخت که گوشت	بند	گشتن هر چه بپزد و در گوشت

فهرست...

فهرست...

فهرست...

فهرست...

فهرست...

تاریخ سلطنت شاهنشاهی ایران
سال ۱۱۱۰ هجری قمری

نه بیلین برکش تسبیح خوانست
حکایت یکی از ملوک مدت عمرش بسیار با وقایع تعالی نداشت
و صفت کرد که با همه تختیست کیسه که از در شهر در آمد تا جاشاهی
بر سر و نهید و توفیق مملکت بدو کند اتفاق اول کسی که از
در شهر در آمد که ای بود در همه عمرش توفیق اندوختن و وقت
بر او فرمود و در وقت از کال دولت و اعیان حضرت و صفت
مملکت بجای آوردند و مملکت خراب بدو ازانی داشتند و در وقت
مدتی مملکت را در بعضی از امرای دولت کردن از متابعت
او بجا نماندند و ملوک و باری بمنزاحت بر گاستند و بقا و موت
شکر را راستند و جمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و بر رنج
از بلاد از قضا تصرف او بدرفت در پیش ازین واقعه که
حاطر بود تا یکی از دوستان و رعیتش که در حالت در پیش قریب
او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید و گفت
منت خدا بر او و جل جنت بندت یاری کرد و اقبال او دولت
رعیت یاری مملکت از خا و خا رت از پای بدر رفت
و بدین باید رسیدی فان مع الشکر شکر شکر
سکون که گاه گفته است و گاه جوید

بگویند

بگویند

کشف

تاریخ سلطنت شاهنشاهی ایران
سال ۱۱۱۰ هجری قمری

گفت ای برادر تو بفرم کن که چه جای امنیت است
در آن وقت که تو دیدی غم نماند و گفتم و امر و زعم جهان
اگر دنیا نباشد در زمینم
با این جهان توبت نیست
مطلبت که نو آنکه خواست
تا نظر در ثواب او کند
چون باطل باشد ز مور
حکایت یکی را دوستی بود که عمل دیوانه کرد و در اتفاق
ملاقات یافتند یکی گفت فلان را دیدم که نندیدم که من می آور
خواهم که بنیم قضا را کی از آن او حاضر بود و گفت بجان نیست
انام دوستی دیوانه را وقت توان دید که مغزول باشد
و مرا راحت خویش در رنج او نیاید
در بر روی دار کبر و عمل
روز در خانه که و معزونی
حکایت ابو هریره روایت کرد هر روز بخیرت مصطوفم
آمد گفت یا ابا هریره از این غیبانتره و جفا نده هر روز جفا نده

امروز تشویش جهانی دارم
تو

دولتت حنی
تو

از دیدنش او گفت

بازگشتن از مدینه

ز باره شود صاحب دگر گفتند به این جوی که آفتابست
نشیده ایم که کسی او را دوست گرفته است و غنی آورده
مگر بر سنان که خوبست و محبوب گفت از برای آنکه

هر روز می تواند دید **بیت بیت**

بیدارم زدم نگر عینت	ولیکن بخند که کوبند بس
اکثرین را عیانت کنی	ملاست نباید شنیدن ز کن

یکی را از نیرکان باد مخالف در شکم حیدر گرفت و طاقت
ضبط آن نداشت بی اجتناب از وی صادر شد کوفت ای برستان
مرد برین که کردم اجتناب نبود و بنزه آن بر من نتوانید
و از آن راسته بمن رسید شما نیز بفرموده دارید **مثنوی** نویسنده

شکم زندان با آبی و دمنده	ندارد هیچ عاقبت با در بند
چو باد اندر شکم حیدر فرو عهل آمد	که باد اندر شکم با برست منطل
و بفرزش رو با ساسا کار	چو خواهد شد دل و پیشش موار

کتابت از حجت یاران دشمن طمانینه بید آمده بود در سر
بیابان رس نادم و با حیوانات آن گرفت تا وقتی که سیرت بر فرنگ
شدم در حندق نظر ابوس با جهود ام بکار کل داشتند تا یکی
از دوستان حدیب سابقه معرفت میان ما بود از آنجا که زگر د

از روی ساق کلبه
کوزبان

و مرا بنساخت کوفت این جراتش و چون کوفتداری گفتیم

عکس که خیم از مرد ما بود و در وقت
قیاس کن که هر عالم بود در عینا
پای در بجز پیش دوستی **کتابت** به که با یکجا در بوستان

بر حال تباها من رحمت آورد و دیده دینار از قید فرنگ خلاص
کرد و با خود و جلیب برود خیر که داشت بقصد کجای من
اورده بقصد دینار و خیر زشت خوی و ستیزه روی بود و زبان
دراذی کرد و گرفت و **کتابت** غرض داشت چنانکه گفته اند

ز آن بد در سر آمد و نکو **کتابت** درین عالمیت و فرخ او
ز نهار از قریب به ز نهار **کتابت** وقتا برنا عذاب آنرا

باری زبان تعنت دراز کرده بود و می گفت تو نیستی که بپریم
ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید و بده دینار برست تو گرفتار کرد
میگوید بده دینار باز خرید و بده دینار برست تو گرفتار کرد

شندم کوسفند را برزیکه	رحانید از دها و دست گریه
شبا که کار و بفرش عاید	روا کوسفند از وی بنیاید
که از چنگال کم در بر بود	چو دیدم عاقبت گرم بود

کتابت یک از پادشاهان عابدی را پرسید که او فاجعه چو کوفت

ارالف

۱۰۱

۱۰۱

میگذاری کوفت و شب در مناجات و در سجده عبادت
 و هر روز در بند انجرات ملک را محو اشکات عابدی
 گشت فرمود و جگرها و معین دارند با رعایا از دل او بریزد
 یکی که تبار پی بنده عیال دیگر از او کی مسند عیال
 غم فرزند و نماند و جاه و قوت باز آرد ز شیر در تلوک عالم بالا
 هر روز آفتاب می سازم که شب بخوابی بر دازم
 شب بخوابی و خود غازی بنده چه خورد با بعد از فرزندم
حکایت یکی از مقتدان شام سالها در پست قباد کردی
 و بر که در خان خورد پادشاه این طرف حکم زیارت بنزدیک او
 رفت و گشت اگر محلی بود در شهر از برای توقای سازیم
 که فراموش عباد ازین بپرس شود و دیگران بپرکات انقاس
 چشم مستقیم شوند و با حال صلاح شما اقتدا کنند ازین سخن
 را قبول کردند از کادولت گفتند ای کس خاطر ملک محفلت نیست
 که چند روز بشرد را بی بس اگر عیال وقت غیر از محبت انجیر
 که در پی نیز اختیار با قیمت او در داند که عابد شهر در آمد
 بشناسد ای حاضر ملک از او برود و گشت در وان است امر راحت
 کل خورشید جو حاصل همان **ان** سبیلش هم زلف جو بان

بیشتر جو عقد نماز
 بنده بیان

نفس
 اگر صفای
 وقت
 در حدیث
 و جان
 در حدیث
 و جان

چون از بزم بره عجز **ن** شکر خورده طفل و پهلوان
 و آنانی علیها صلوات **ن** غلقت باشت الا خضر نار
 ملک رحال کنیز که خوب روی پیشش فرستاد
 ازین چه باره عابد فریب **ن** ملائک صورتی کا و سبب
 که بعد از دیدنش صورتش **ن** وجود پارسایان از اشک
 عین و در پیش علمای بیع **ن** الجمال لطیف الاعتدال
 هملک اناس حوله غلقت **ن** و بیوتی و بیرون و لایع
 دیده از دیدنش گشته **ن** ایها کنز فرات مستقیم
 عابد از طعمها و لذت خوردن گرفت و گشت تظیف بوشیدن
 و از فو که در مشق حلا و وقت یافتن و در حال غلام و کزیر
 نظر کرد و خود مندا لغت انداخته با بر خیر عمل باز و دام من غز
 در سوکار تو کردم دل با جو **ن** مع زیزک حقیقت هم امرو تو
 فی الجمله دولت وقت جویش بزوال آمد که گفته اند **قطعه**
 هر که است از فقیه و حکیم **ن** و ز زبان او روان پاکس
 چون بد بنیاد و در فرود **ن** عمل در بماند همچو ملکس
 باری ملک بیدان او رت کرد عابد را دید از حین خستین
 بگر دیده و سوسخ و سفید شدن و فریخته و گوی نه بوشید

بیشتر جو عقد نماز
 بنده بیان
 عین و در پیش علمای بیع
 الجمال لطیف الاعتدال
 و بیوتی و بیرون و لایع
 ایها کنز فرات مستقیم
 مع زیزک حقیقت هم امرو تو
 فی الجمله دولت وقت جویش بزوال آمد که گفته اند
 هر که است از فقیه و حکیم
 و ز زبان او روان پاکس
 چون بد بنیاد و در فرود
 عمل در بماند همچو ملکس
 باری ملک بیدان او رت کرد عابد را دید از حین خستین
 بگر دیده و سوسخ و سفید شدن و فریخته و گوی نه بوشید

۳۶

عین و در پیش علمای بیع
 الجمال لطیف الاعتدال
 و بیوتی و بیرون و لایع
 ایها کنز فرات مستقیم
 مع زیزک حقیقت هم امرو تو
 فی الجمله دولت وقت جویش بزوال آمد که گفته اند
 هر که است از فقیه و حکیم
 و ز زبان او روان پاکس
 چون بد بنیاد و در فرود
 عمل در بماند همچو ملکس
 باری ملک بیدان او رت کرد عابد را دید از حین خستین
 بگر دیده و سوسخ و سفید شدن و فریخته و گوی نه بوشید

و بر بالش دنیا گمیزد و غلام سربا یکدیگر بر صحنه بر کاوس بر
 بالای سرش ایستاده ملک بر سلامت حالش شادمانه کرد
 و از هر دری سخن گفتند تا با انجام سخن ملک گفت من این دو
 طایفه را در جهان دوست دارم و زاهدان را و زهری را و زاهد
 فیلسوف جهان دیده حاضر بود گفت ای ملک شرط دوستی
 آنست که با هر دو طایفه را گوی کنی علماء را ز رده نماند
 و زاهدان را ز رده نماند تا زاهد بمانند **بیت**

نه زاهد را در دم باید و نیار
 اگر که سیر خوش نیست با جزای
 انگشت خوب روی و بنا کوشش
 در و بنا کوشش و فرزند را
 خلو خوب صورت را بگریز
 تا مرگت و بگرم باید **بیت**
 که خوانند زاهدان بشاید

حکایت مکالمه این سخن باد شاهی را می بین آمد گفت
 اگر انجام این حالت بر آمد من باشد چندین درم زاهدان بدم
 چون حاجت من آمد و نماند نگرش بود شرط لازم آمد لا بوم
 یکبار از زندگان حاصل گشته درم داد و فرمود تا زاهدان را تو فر

و زاهدان را در دم باید و نیار
 اگر که سیر خوش نیست با جزای
 انگشت خوب روی و بنا کوشش
 در و بنا کوشش و فرزند را
 خلو خوب صورت را بگریز
 تا مرگت و بگرم باید

و زاهدان را در دم باید و نیار
 اگر که سیر خوش نیست با جزای
 انگشت خوب روی و بنا کوشش
 در و بنا کوشش و فرزند را
 خلو خوب صورت را بگریز
 تا مرگت و بگرم باید

گند که نیندان غلام عاقل و خوشبار بود هر روز نگر دید و شبانکه
 باز آمد و در مهابا بود داد و پیش ملک تا دو کوفت چند گند
 زاهدان را طب کردم بنافتم گفت **بیت**
 مع دانم درین شهر چرا زاهدانند کف می خند و نند
 آنکه زاهد است بخیر ستانند و آنکه بی ستانند زاهد نیست ملک
 بخندید و نند بخانز گفت چند گند که مراد حق این طایفه را بر ستانند
 زاهدان را دوست و قرارین شوخ دیده را دوست و نگار و حجاب **بیت**

زاهد که درم گرفت و نیار **بیت**
 زاهد تر از وی بی بدستار

حکایت یکی از علماء را سحر بر سیدند که چون در حقان
 وقت گفت اگر نمان از بهر جمعیت خاطر و فرغ عبادت می ستانند

حکایت اگر مجموع از بهر نمان می شنند و ام **بیت**
 نمان از سر ای کنج عباد گرفته اند صاحب دلان کنج عباد ای نمان

حکایت دروش تبعا به در آمد صاحبان بقعه که بر آمد
 التوفیق و طایفه از فضل و بلاغت در حجت او بر میگفتند لطف
 چنانکه رسم ظریفانند گفتند دروش دانه بیبا قطع کرده بود و گو
 و مانده نند و چیزی نخورده یکی از ان دیبا طایفه انبساط گفت
 ترا هم سخنی بیباید گفت دروش جواب داد که مرا چون

و زاهدان را در دم باید و نیار
 اگر که سیر خوش نیست با جزای
 انگشت خوب روی و بنا کوشش
 در و بنا کوشش و فرزند را
 خلو خوب صورت را بگریز
 تا مرگت و بگرم باید

دیگر فضل و ممانعت است و چیزی خواند نام بیکیست از من
 قناعت کنید هکلیت با بر عفت و ارادت گفتند کوی گفت
 من که سزد در برابرم خوانان **ن** ای عجزیم مرد در حتم زمان
 یا را بخندید و ظرافتش را پسندیدند و نهایتش را بر او بدستند
 و سحرش پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار ما که با تو گفت
 کن بر ستارم کوفته بر زبان سازند در پیش تو آوردند
 کوفته بر سوره من گویم باش **ن** کوفته را زبان نمی گویند
حکایت مریدی بسیار گفت چه کنم که از خلق برج اندم
 از بسیار که که بر بارتم می آیند و او فاجر مزمر از ترده
 ایشان بر زبان دانشوش حاصل میشود و کوفته هر چه در ایشانند
 ایشان را چیزی بده و آنچه تو انکارند از ایشان چیزی
 بخوان تا دیگر کرده تو نگردد **بیت حکایت**
حکایت که که بیشتر و شکر اسلام بود **ک** کانرا ز بیم توقع برود و چنین
حکایت فقیهی بود که گفت حج ازین سخنان دلاویز
 مشکل در من اثر نمیکند بعلت آن که نمی بینم ایشان را که در
 را موافق گفتار نامرؤن الناس باین روشنون انفسکم
 ترک دنیا مردم هموزند **ن** خویشین سیم و غله اندوزند

ادار بجای

وای برده

دو روز در قومانوزی که

ناپسند

عالم را که گفت باشد و بس **ن** هر چه گوید بگرداند ر کس
 عالم آنکه بود که بدستند **ن** هر چه گوید بخلق و خود نکند
 عالم که کار او تن بر زد کند **ن** او خوشتر گفت که بر زد کند
 بد گفت ای پسر تجر و این خیال باطلش بد روی از تربیت
 نامحان بگردانیدن و علما را بضایات منسوب گردان و در طلب
 عالم معصوم از فواید علم محروم ما و آنچه با نیایی که بشی در وصل
 افتاده بود و بی گفت ای مسلمان آنچه را غرضی راه من فرادید
 زین تا با پیشیند و گفت تو که جو انجی نیستی چرا چه پیشین
 جلا و غلط خوانی کلید تو بر از است اینجا تا نقدی ندی بیضا عی
 نتانی و اینجا تا ارادتی نیایدی سعادت بزری **نقطه**
 گفت عالم گویند جانتو **ن** در غایت بگفتنش که در
 باطلست که که می گوید **ن** خسته را حجتی کی کند بیدار
 مرد باید که گرداند که گوش **ن** و بیخست بند در دیوار
 صاحب بی بدست آفر خاتمه **ن** بشکست عذمت اصل طایفه
 کفر میا عالم عابد چه فرق بود **ن** تا احیاناً کرد از این فرق
 گفت آن کلمه خویشتن بد بر روی **ن** و بی چه میکند که در غرتا
حکایت یکی مرت سراسر اوجی حریف بود و ز نام اختیار دست رفت

این سخن در اول عالم است

عالم در سخن اول که از خلدی
 یعنی صحبت او در عالم است
 کراز جبری کند
 کم است
 اول کند و سی خال در
 ایله که رهبر لک و صحنه
 ایله شمع

در نوشته است

پسرون در در افواج
 سخن

ادبیت اشعار و علم
 باطن لغوی و لغوی
 اندر این

عابدی بروی کوز کرد و در حالت مستی او نظر کرد جوان
 پس از خواب مستی بر آورد گفت و ای امرو و بالغم و ذکر آقا
 ای از بخت ایما کن شایسته و خلیل ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 متناهی با ساری از کهنکار ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 اگر من با جو اندوم بود ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 تو بر من چون جگر دگر کن

حکایت طایفه زن با کار در پیش بدر آمدند و حکم سجناء
 و سجناء و اسز گفتند و بر زن و بر بخانیدند شکار پیش سیر
 طریقت برد که بر من چنین حالتی رفت گفت ای فرزند
 و قدر و درویشان جا به رضاست هر که درین کشتن بر
 مرادی کندند ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 و قدر روی ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با

در با فراوان شود بره سگ ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 که گزینند در سز خلق تحمل کن ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 ای برادر جو عاقبت کست ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 که بعفو از گناه پاک شوی ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 خاک شویش از آنکه خاک زنی ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با

حکایت مستطوم

این حکایت شکر آور بود ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 ریخت از کوزه راه و رخ کباب ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 من و تو هر دو خواجه شایم ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 بنده با گاه سلطانیم ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با

او زنی
 او بود لاشی

من و تو منت دخی بنا سو دم ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 تو ندرج از نوده نه حصار ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 قدم من بسوی پیشترست ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 تو بر بندگان مده رویی ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 من فتاده بدست شاکر دان ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 کف من سر بر استوارم ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 هر که بیسوده کرده افزاد ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با

حکایت یکی از صاحبان زور آزمایی را دید که هم بر آمد
 و در چشم شده و کف بر او آوریده گفت این را چه حالتست
 گفت که غلانی دشنام داده است او را گفت این فرومایه
 هزار من سنگت بر میدارد و طاقت با سنگت نمی آرد ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با

لا سیر بخیر که و تو عمر و بگذارد ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 کت از دستاید و می بینید ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 اگر خود آرزویشاید ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با
 بینه آدم سیرت از خاک ارد ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با

حکایت بزگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا کف که کند
 مراد خاطر باران بر صانع خود تمام دارد و حکا گفته اند ^{پیر} ایام معراج لغوی لم لا تم کرم با

قصه
 پیر

عاجز فرمود
 مردانیت
 کشته بزنی
 نه در آید
 دروم و سیرت
 اگر حاجی
 بنامش آید

زشت

برادر که در بند خویش است
 همراه اگر شتاب کند نه وقت
 جوان بود خویش را دریا و نوبی
 یاد دارم که یک مویج در نهایت بر قول من اغراض کرده کن
 صحیح و علا در کتاب بخند از قطع رحم نمی کرده است بخود می
 الوئی فرموده و آنچه تو کنی منافعش نیست کف غلط کردی که رفتی
 قرنت فال تبعه وان جاهاش کمالی است که مالک است عاقلان
 هم از خویش که بیگانه از خود باشد از فدای یکش بیگانه گاشا باشد

حکایت مقوم

بیسرم و لطیف در بغداد
 مژگ سگت دل چنان بازید
 با مدد آید در میان دیدش
 که ای فرومایه چه دزدانست
 بزاحت کفتم این کفتار
 خوی بد در طبعی که شست

حکایت ماک نقیضی و خرمی داشت بغایت زشت رویی که از برون
 زان رسیده و با وجود چهار و شصت کیسه در شکم او زشتی نمود

حکایت

نمونه
 زشت با بند خویشی و دیبا
 فی الجمله حکم ضرورت با ضروری عقد کاشش بسند آورده اند
 که در آن تاریخ یکی از سرزید آمده بود که دیده نابینا باروشن
 کرد و قعد را گفتند جو او اعداد را علاج کنی کفایت تریم که بیایا شود
 و دخترم را طلاق دهد **م** شوی زان زشت رو منابینا پندارند
 بچشم صحت در طایفه درویشان نظر کردی یکی از ان میانهاست
 در ایات و کفایت ای ملک درین بختش از تو کمتر بیم
 و عیش از تو خوشتر و بمرک برابر و بقیامت از تو بهتر

از سوزم قرنت
 شد نقد

از قبول خدا

اگر که شوهر گشایی کار نیست
 در آن حالت که خواهد این و آن
 چو خست از ملک برست ایو
 کار است خوشتر است از یاد
 کار در پیش جا و زنا و مو شسته و حجت آن دل زنده نفس مرده
 نه عارست که از راه سینه برتر
 طبع در زون ذکر است و شکر و حرمت و طاعت و انبیا و ائمه
 و توحید و توفیق و نیک عمل هر که بدین صفات است
 در و شیت اگر چه در قیامت آما مرده گوید و میاز و هوا پرست

از نصت و مباحث ایله

اولی غرض شیده می بود از تیر شکت

از کج بیاسده ایسه

زشت

و اینها را در هر روز بخورد

و بوس باز که روزها شب در بند شوق و شهادت روز
 کند در خواب غفلت و بخورد هر چه می آید و بگوید هر چه زبان
 آید زنده هست اگر چه در عبا هست **قطعه قطوری**

ای در وقت بر بندار تو	کنز بر و جامه ربا داری
برده حوت زنگه رکهار	تو که در خانه بوری داری

حکایت منظوم

دیدم گل تازه چند بسته	بر بیدی از گیاه بسته
گفتم چه بود گیاه ناچیز	تا در صف گل نشیند او نیز
بگفت گیاه کون خاموش	حجت نمکند گرم فراموش
گفتمت جمال رنگ بویم	آخوند گیاه باغ ادیم
من بنده حضرت کرم علم	پرورده نمک قدیم
گرمی چشمم و گرم تر منند	لطفست امیدم از خودند
بالکه بضاعتی ندارم	سرمایه طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند	چون هیچ و بیستش ماند
رسیمت که مالکان کثر بر	ازاد گشته بنده بیبر
ای بارچو ای کشته آری	بر بنده بیبر خود بخشای
سعد ره کعبه رضا کبر	ای مرد خواره خدا کبر

احول گرم تقویت

سینا

بدخت کسی که سر بناید
 زین در که در بی و کس نیاید

حکایت یکی پرسیدند از شیخ عت و سجا که کدام بهتر است
 گفت آنرا که بخا و نمک شیخ عت است **قطعه قطعه**

نوشته امت بر کور بهرام کور	که دست که م به زبا زوزور
خانه خانم کلای و کیکت با بید	بماند نام بلندش بنیکو با تنبور
زکوة مال بدر که که فضل زرا	چو باغبان بر دیشتر و دو کور

باب سوم در فضیلت قریه حکایت خواننده معنی در صفحہ ازان
 حاجت گفت ای خداوند آن نعمت اگر شمارا انصاف
 بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان بر جاست
 ای قناعت تو که کم کردی **حکایت** که در ای تو چه نعمت نیست
 کج صبر اختیار نمانست **حکایت** که کراجه برین حکمت نیست

حکایت دو امیر زاده بودند در مصر یکی علم اخوت و دیگری
 مال اندوز آن علامه عصر شد و این عجز نیز حضرت بس این
 نو این سخن حقا در فیه نظر کردی و خفته من بسطت رسیم و تو
 سخن در مکتب نمازی کوفت ای برادر من کفایت با غالی
 بر من افزون تر است که میر سبوا فیه یونیم تو هم از خود غایب
 من آن مورم که در پایم بالند **حکایت** نه زین مورم که از زینم بالند

سینا
 باغ او را اصحابی که زیادند
 قطع آید ز او زهی زیاد
 اولور

حکایتان بجا
 آنکه خالق موعظاند
 ملک حاکمان

Handwritten notes at the top of the right page.

کجا خود شکر این نکت که لازم که زور مردم آزارکین دارم
کتاب در بوی شکر که در آتش نافع میسوزد و فواید بسیار
 فواید و خواص و تسکین خاطر خود را بدین است میگوید
 بنام آن شکر قناری کنیم و جامه و لایه که بار بخت خود که باز بخت
 گفته شد چه شکر که غلظت و شکر طبع که بر دم دارد و گرم میماند
 آزادگان بسته و بر در و لاشسته اگر صورت حال قطع کرد
 و با پس خاطر عزیزان متشت دارد گفت خاموشی که در
 نیست مردن به که حاجت پیش کسی بر دل که گفته اند
 هر قدر در وقت به و اگر کم بود
کتاب در بوی شکر که در آتش نافع میسوزد و فواید بسیار
 حفا که با خوبت و درخ بر است
کتاب یکی از ملوک غم طبعی را فراموش است که گویند که در مصیبت
 هم فرستاد و ساجند در دیار عرب بود که بجز بخت پیش او نیامد
 و معالجه او در آنجا است و در پیش میفرمدم آمد که که در که
 مرا برای معالجت احباب فرستاده اند که درین مدت انصاف
 که در نامه می که برین بنده میفرستد جای آورد میفرمدم فرمود
 که این کاغذ آقا خدایست که تا شش سال بنامند چیزی خورد و ننور
 است باقی باشد دست از طعام باز دارند که گوشت

انعام کرم

در بیان مردی
شفاعت
معه

آنست

آنست و خوب تقدستی پس زمین خودت میسوزد و برفت
 سخن آنکه کند حکیم آغاز
 که زنا گفتش حلز آید
 که جرمش بود گفتار
کتاب یکی نو بس یا کردی و باز کسیه تباکی از شجاع
 بد گفت چنین می دانم که بسیار خورد عادت داری و قید نفس
 از فواید با بکثیر است بی تو به نفس را که بی پیوری
 اگر زنجیر بود بکساند و آید روزی که ترا بدت
 یکی که کرد که بی پیوری
کتاب در سیرت از دشمنان با جان اعداست که از حکیم عرب
 را پرسید که روز چه عاید طعام باید خورد گفت همه در هم سنگ
 کفایت می کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت بند لمعد آ
 بچنگ و ما زا که علی ذک نماند کامله یعنی این قدر ترا بر پای
 میدارد و هر چه برین زیاد است میکی تو حال آینه
 خورد برای برین و نگر که
کتاب دو دروش و اسباب که لازم است بکس که بودند و در حجت
 که درند یکی ضعیف بود که بهر دو شب افکار کردی و آن دیگر فواید

انعام کرم

از اشیای او در دست

روز سه بار خوردی آنسان بر در شهر بی بهمت جاسوس گرفتار
 شدند و هر دو را بجانند کردند و درش را بخل آوردند بعد از دو روز
 معلوم شد که بی گناه اند بکشادند تو بر دیدند مرده و ضعیف
 جان سلامت برده درین تیر مانده بجهت گرفت که خلاص این بود
 عجب داشتی که ان بسیار تو را بود طاقت بی نوا می نه داشت
 سخی هلاک شد و آن دیگر خوشتر و از بود بر عادت خود هرگز سلامت
 جو کم خور و طبعت بد کسی را **حکایت** بر سخی پیش از سهل کرد
 و گرفت بر و سوزاند فریاد **حکایت** جو تکیه برین از سخی به برود
حکایت یکی از حکما پیش از نهی کرد از خوردن بسیار که
 کسرم را بخورد دارد گفت ای بد که کسی که از پیشش که نظر بماند
 گفته اند بسیاری مردن به که بکس کسی بر درن گفت انداره
 نمک دار که طاعتی حال الله تعالی بگو او را شتر نوا او را شتر نوا
 بخندان جو ز کرد و صانت برآید **حکایت** نه چیز آن که از ضعف جان برآید
 مانده در جو و طاعتی **حکایت** رخ آورد طعام که پیش از قدر
 که کلنگ خوری بگفت زبان کند **حکایت** و زمان خشک می خور بگفت
حکایت رخ زری را گفتند دست جرمی خواهم بکنم این دلم تری
 موه چو بگشت و شکم در دست **حکایت** سودن زاره به بسیار است

درع

مصیبت بود روز نایابش
 ماند

شکر خنده مردم را گفت
 نشسته بیان

بسیار خوار کردی که بسک زین بی گند بسیار

حکایت

حکایت بقای را در می چند بر صوفیان کرد آمد بود و بدست آن
 و هر روز مطالبت که می داشتند تا ناخوش کنج صاحب
 از غفلت او سست خاطر بودند و چون از محل جابه بود صاحب
 دی از آن میان گذشت و گفت نفس و عده دادن بطعام
 آسانتر است که بقال را بدرم **قطعه قطعه**
 ترک احسان خواج اولیستر **حکایت** کا احتمال جفای بود بان
 که تقاضای رشت قضایان
حکایت جو اندیدی را در جنگ مار بر او چینه هول رسیده بود
 که گفتش فلان باز رکان نوش دار و دارو که بخور باشد
 که قدر بدید و گویند از باز رکان بخور **حکایت** جو موضوع بود
 صحرای از دنا بخت خواستی درین افزودی و از جگانه
 و جگانه گفته اند اگر آب حیات را می میتوان با بر رو فرود آمد
 نخر که مردن بهرت به از زنگان کردن بدت **حکایت** **حکایت**
 اگر حفظ خود از دوش خوبی به از شرمی از دوش شرمی
حکایت یکی از علمای خود را بسیار داشت و گفت اند که یکی
 از بزرگان که حسن خلق بیخه در حق او داشت حالت خود بگفت
 رو از غفلت او درم کشید و نوض سوال از اصل ادب

بسیار جانیان از این اندیشه بودی افتاب
 مافیات روز روشن که بیگانه و جهان
 جو آنکست که نوش دارو تو
 دهد باندهد که و تو منت کن
 یا کند بهر حال تو استی از او
 فانت

تقریب سوال عنی عرض اینج

قطره قطره ماه

در نظر پیش نایبند آمد
ز بخت دستش که در پیش باغی
بجای جتی که روی تازه رو و قند لاو
که کار بسته ماندن و پیشانی

آورده اند که اندک در وظیفه او زیادت کرد و بسیار از ارادت
کم بس از چند روز چون ارادت معهود برقرار نماند بگویند
بیشتر از حد عین آند که گنجا

نامم افزود و آب رویم گشت
باید فوای باز داشت خوست
در رویشی را ضرور پیش آمد کسی گفتش طاعت
بی قیاس دارد اگر حاجت تو واقف کرد دهان در فضا ان
توقف رواندار گفت من اورا ندانم گفت نت راهت کنم
دست خورفت تا بمنزل کن بر درویش یکی را دید ب فرد حشده
و ابرو بهم کشیده و تند نشسته باز گشت و سخن
نکته شخیر کردی کوفت عطار بجا او بلند آمد خندیم **قطره**

مهر حاجت بنزدیکت می روی
که از خوبی بدش فرزند کرده کردی

اگر کوئی غم دل با کسی کوی
که از رویش بقدر آسوده کرد

حکایت خنک سالی در سلکندریه بدید آمد چنانکه چنان
طاف خلق از درش بود در حال آنکه بر سر او فریاد اهل زمین بلند بود

که از خوبی بدش فرزند کرده کردی
که از رویش بقدر آسوده کرد

خنک سالی در سلکندریه بدید آمد چنانکه چنان
طاف خلق از درش بود در حال آنکه بر سر او فریاد اهل زمین بلند بود

که از خوبی بدش فرزند کرده کردی
که از رویش بقدر آسوده کرد

در نظر پیش نایبند آمد
ز بخت دستش که در پیش باغی
بجای جتی که روی تازه رو و قند لاو
که کار بسته ماندن و پیشانی

آورده اند که اندک در وظیفه او زیادت کرد و بسیار از ارادت
کم بس از چند روز چون ارادت معهود برقرار نماند بگویند
بیشتر از حد عین آند که گنجا

نامم افزود و آب رویم گشت
باید فوای باز داشت خوست

در رویشی را ضرور پیش آمد کسی گفتش طاعت
بی قیاس دارد اگر حاجت تو واقف کرد دهان در فضا ان

توقف رواندار گفت من اورا ندانم گفت نت راهت کنم
دست خورفت تا بمنزل کن بر درویش یکی را دید ب فرد حشده

و ابرو بهم کشیده و تند نشسته باز گشت و سخن
نکته شخیر کردی کوفت عطار بجا او بلند آمد خندیم **قطره**

مهر حاجت بنزدیکت می روی
که از خوبی بدش فرزند کرده کردی

اگر کوئی غم دل با کسی کوی
که از رویش بقدر آسوده کرد

خنک سالی در سلکندریه بدید آمد چنانکه چنان
طاف خلق از درش بود در حال آنکه بر سر او فریاد اهل زمین بلند بود

در نظر پیش نایبند آمد
ز بخت دستش که در پیش باغی
بجای جتی که روی تازه رو و قند لاو
که کار بسته ماندن و پیشانی

آورده اند که اندک در وظیفه او زیادت کرد و بسیار از ارادت
کم بس از چند روز چون ارادت معهود برقرار نماند بگویند
بیشتر از حد عین آند که گنجا

نامم افزود و آب رویم گشت
باید فوای باز داشت خوست

در رویشی را ضرور پیش آمد کسی گفتش طاعت
بی قیاس دارد اگر حاجت تو واقف کرد دهان در فضا ان

توقف رواندار گفت من اورا ندانم گفت نت راهت کنم
دست خورفت تا بمنزل کن بر درویش یکی را دید ب فرد حشده

خاندان نواز خوش و طبع و مایه و مور
که بر فلک نشسته از بی تو باقیانش
عجب که دو دو دل خلق جمع می شود
که ای پر کرد و سیلاب دیده بارش

در چنین سالی خجسته دور از دوستان که سخن در جفا او ترک
ادبست تا قهقه که در حضرت بزرگان و بطریق احوال از
سوان در که شستن هم نشناخه که طایفه بر بحر تو بنده حمل کنند
یس برین دویست احضار کنم که اندک در دل سبزه بود و می نماند

که تنم بکشدن خنک را
تتر بر ابدان نشاید گشت
چند بانه جوهر نبدادش
آب ز زبر و آویز گشت

چنین شخیر که طرفی از لغت او شنیدی در آن سال غمت
بی کران و امانت نماند سنا نوزاد او موسافران سیوه
نهادی که روی درویش از جور فاقه جان آمده بودند و نهنگ
دعوت او کردند و مشورت پیش من آوردند
سیر از موافقت ایشان باز دادم و گفتم

خورد و شیر نم خورده سرک
کبر سخن به بره اند غار
تنم به بیچارگی و کبر سنگی
بند و دست پیش سخته مدار

خورد و شیر نم خورده سرک
کبر سخن به بره اند غار
تنم به بیچارگی و کبر سنگی
بند و دست پیش سخته مدار

خورد و شیر نم خورده سرک
کبر سخن به بره اند غار
تنم به بیچارگی و کبر سنگی
بند و دست پیش سخته مدار

خورد و شیر نم خورده سرک
کبر سخن به بره اند غار
تنم به بیچارگی و کبر سنگی
بند و دست پیش سخته مدار

خورد و شیر نم خورده سرک
کبر سخن به بره اند غار
تنم به بیچارگی و کبر سنگی
بند و دست پیش سخته مدار

خورد و شیر نم خورده سرک
کبر سخن به بره اند غار
تنم به بیچارگی و کبر سنگی
بند و دست پیش سخته مدار

خورد و شیر نم خورده سرک
کبر سخن به بره اند غار
تنم به بیچارگی و کبر سنگی
بند و دست پیش سخته مدار

در نظر پیش نایبند آمد
ز بخت دستش که در پیش باغی
بجای جتی که روی تازه رو و قند لاو
که کار بسته ماندن و پیشانی

شتری بر کافرم

که فریدون شود بنوع و مال	بیه عزرا بهیج کس مشمار
پرتیایک و بیسج برنا اهل	لا جوره و ظلمت بر دیوار
حاکم کابی که در آن روز بزرگتر ملت در جهان کس	دیده با شنیدن کسوت بی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
و با امر ای عرب بگوشت فخر ارفیم خار کینه را دیدم که بی شسته	خار و فراغ آورده که نمکش بر تمام کینه حاکم بر آن روی
که خلق بسماط او کتر آمده بودند کسوت بیت	مگر نه ان از عمل خویش جوزد
من او را بهمت و جود نزدی بر تر از خود دیدم بوسی دم بر دل	را دید از بر اینک بر یک من در زمان شده گفت ای تو سبی دگاه
کن تا خدای شکر آنکافی دهد که از بی طاقتی جان آمده ام	مویس و م دعا کرد و دعا شد او را در سنگی و تپه حاکم آمد
و پیش گرفتار شد و خلق انبوه بر او کتر آمده گفت این	را چه حالت گفتند خمر فروده است و عیب کرد
و کس را کشته اکنون بقصاص آوردند قطعه	نخم کج شک از جهان بروشی
عاجو ناستد که دست قدر آید	بر خیزد دست ساجو از ناستد

صفت او بجهت
صاف کنی جفتی
یا ضد او دخی
بر او دخی گویم
بر آنکه او دخی
یو کلنش فراصم
جمع بیلس
فراصم او بر اینست

حکایت

موسی و هم حکمت جهان ازین افرار کرد و از تجار خویش	استغفار قول و کوسط آنکه لری لبین و به کوفی الی الی
تا و الا خاک با مؤذرها	سغله جو جا تو سیم و ریش
این مثل او نه چینی ده است	مور که جهان بنا شد برش
حکایت بدر را علی بسیار است ولیکن بس که می دانست	آنکس که توانکرت نمکد اند
حکایت اعرابی را دیدم در خلق و جو صیر با بهر حکایت میکرد	که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاوه معنی من چیزی
نمانده بود و دل بر هلاک نهادم که نگاه بسید یافتیم بر آنزوارید	هر کز آن زو و شاد ما یز و من نکم بیدگم که گندم بر ناست
و باز آن تجلی و نا امید می که معلوم کردم فرواریدست	در بیابان خنک و ریش روان
مردی توشه کو قتا و از نای	مردی توشه کو قتا و از نای
حکایت یکی را عورت در بیابانی از عاریت تشنه کی میگفت	یاریت قبل از شی تو با او رفتی
چنین در قاع عظیم مسافر کی راه گم کرده بود و قوت و توشش ماند	

صفت او بجهت
صاف کنی جفتی
یا ضد او دخی
بر او دخی گویم
بر آنکه او دخی
یو کلنش فراصم
جمع بیلس
فراصم او بر اینست

حکایت

صفت او بجهت
صاف کنی جفتی
یا ضد او دخی
بر او دخی گویم
بر آنکه او دخی
یو کلنش فراصم
جمع بیلس
فراصم او بر اینست

صفت او بجهت
صاف کنی جفتی
یا ضد او دخی
بر او دخی گویم
بر آنکه او دخی
یو کلنش فراصم
جمع بیلس
فراصم او بر اینست

دری چند بر همان داشت بسیار بگوید و راه بجایی نبرد و سخن
 حکاک شد تا بقدر رسیدند پس در راه بودند و بدین روش نهاده و بکار نهاده
 که هر روز جغوبی دارد **قوله** مردی توشه بر نگردد کام میست
 در بیابان تقیر سوخته را شلغم چخته بر که نفقه خام
حکایت هرگز از وزیران نمانده بودم و در روزی از کرم دین
 آسمان در هم کشیده مگر وقتی که با هم برهنه مانده بود و ملک
 بای پویشی نداشتیم بجای که در آردم و ننگ شستم کی را دیدم
 که بای نداشت نگرینت حق بجای آوردم و بزه گفتن صبر کردم
 مرغ برمان چشم دوم سیر **قوله** کمتر از بر که توه بر توانست
 و آنکه در دستگاه دفتر نیست شلغم چخته مرغ بری نیست
حکایت یکی از ملوک بختی چند از خاصا در شکار کاخی برستان
 از عمارت دور افتادند شب آمد خانه و هفتاد دیدند ملک
 گفت امشب رویم نارخت سرمانند یکی از وزیران گفت لایق بلند
 قدر باد شاه بنامند التجا خانه و هفتاد ری که یکت در آن هم بجای احمد
 زینم و آنش افزویم و هفتاد از خبر شد ما حاکم از نظام بر تیر
 کرد و پیش ملک برود و زمین در دست بوسید و گفت قدر
 بلند سلطان بدین قدر نازل شدی اگر بخانه و هفتاد آمدی

و لیکن نوح استند که قدر و هفتاد بلند شد و ملک سخن او
 مبلوع آمد شبانکه بستر او نعلی کرد و ز باعد و اخلاص دشت
 خستید شدیم که هفتاد چند در کا با ملک می رفت و میگفت
 ز قدر حرکت ملک از کزین جز کم **قوله** از آن فایده آن سر هفتاد
 کلاه کوشه هفتاد بافتاب سید که سایه بر سرش انداخت بود
حکایت کدایی تهنول احکامات کند که بیست بی قیاس اندوخته
 بود یکی از ملوک گفتش می نماید که مال کی گران در و مارا همین
 هست اگر بر من از آن دستگیری کنی چون وقت ارتعاج لایق
 برسد و فاکرده شود گفت لایق قدر بر زکو ارجو و نذر مال
 که هفت دست مال چون من کدایی الوده کرد که جو فرو فرود
 گفت غم نیست که بیشتر میدهم **شعر** شکر از آن
 قالوا لیس فی کلک من کلک **قوله** قلنا نشدنی شقوق البزیر
 که اب جاه نظری نیاگست **قوله** جمهور و هر چه بودیم جم باگست
 شنیدیم که سر از فرمان ملک زرد و حجت آوردن و رفتن و فرقی
 کردن ملک فرمودند و ما خطا خبر تو و توخ از و کتاص کردند
 بلایق چه بر نیاید کانی **قوله** سیری و منی کشند ما چار
 عو که بر خورشق بنجشاید **قوله** که نخبند برو کسشاید

در بیابان تقیر سوخته را شلغم چخته بر که نفقه خام

سلطان

و سعید

برک تیره یعنی بر اینچنین شایسته

کلس

رکیک
 و صوفی
 و صوفی

الحیثات الخبیثین

خطاب از وی بر سر
 و صوفی

انکه در آن زمانه

و لیکن

سخن منور است از کلام
 سخن منور است از کلام
 سخن منور است از کلام

جواز ای بیگمیرت و نه مودت
 کمان کوهان بخت که در دگر
 کتابت صبا و ضعیف را ماحی قوی در دام افتاد طاق خطان نذا
 ماحی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و گرفت
 شد غلابی که ای چو کی آرد
 آب چوی آمد و غلام ببرد
 دام هر بار ماحی آورد
 ماحی این بار ز قوت ام ببرد
 دیگر صبا و آن در رخ خور دند و ملامتش کردند که چنین گویند در
 دامت افتاد نتوانستنی نگاه داشتی کوهی ای برادر آن چه
 توان کرد آن که از روز نبود و ماحی را چنین روزی چنان بود
 صبا دینی روزی که در جلوه بگیرد و ماحی بی اجل در شکلی
 کتابت دست و پای بریده هزار پای را بگفت صاحب دلی برو
 بگفت و گوئی که آن با هزار پای که داشت چون اجلش
 فرارید از بی دست و پای که بختی نتوانست
 چو آن ز بی دست و پای که
 بیستد اجل پای مرد دوان
 در آن دم که دشمن بیای رسد
 کمان کوهانی نشاید کشید
 کتابت ایله ای دیدم که مین و جلفی در مین و مرسب
 باز در زیر و قصبه مین و مرسب که گفت ای سوسه چون
 می بیای این دیبا می مصلح را برین حیوان لا یعلم

سخن منور است از کلام

سخن منور است از کلام

سخن منور است از کلام

سخن منور است از کلام

سخن منور است از کلام

سخن منور است از کلام

و بزبان گفتند که
 یاد خلقت ز با به
 از هر اخلاصت دیبا

خط ز منتت که باب ز ریشه است
 قد شایسته باور هر جا
 با دمی نو گوشت طایر او
 بگرد و در اسباب و ملک حق او
 شریف که خضع بر تو خیالند
 در استانی سینه از نیند
 عجم حله جز بنیانی طالع خوش
 که با کلاه بلندش ضیوف جاهدند
 کمان ببرد که هر دو شمشیر آید
 کتابت در زدی که ای را گفت شرم بدار که از برای جوی سیم
 دست پیش هر کس در از دیکه گفت
 دست در از از یک چه سیم به که بپزند گدای و نیم
 کتابت منتت ز بی را حکایت کنند که از هر فی ان بنفان
 آمو بود لا جوم کتابت پیش بدر برد و اجازت است که غم
 سفر دارم بلکه بقوت باز و اداعه کا می بدست آرم گفته اند
 فضل و عترت نیست تمام بد
 عود بر آتش نهند که سینه
 بدر گفت ای بر جبال ظن خیال از سر بر کن و پای قن غن در
 سلامت کش که خد دندان گفته اند دولت نه بگویند
 چاره کم جو شید نیست
 بیست بیست بیست بیست
 کس تواند گرفت دهن دو بر تو و کس
 کوشش بی فایده و سیم بر تو

سخن منور است از کلام

سخن منور است از کلام

سخن منور است از کلام

سخن منور است از کلام

سخن منور است از کلام

سخن منور است از کلام

سخن منور است از کلام

سخن منور است از کلام

قاش راستی کوره
 فاشه در کوره
 سینه

سخن منور است از کلام

وارون جنت
شوم و خوش
مفکند در

در صفت اهل بیت

عظمت با او است

میزان

و از هر دو
اصول
پیر

باز و بیخاست دولت و آری
بخت هم

بزدلی

اگر هر سه جویت دو وجه باشد بگذرد و مزید وارون جنت بسرعت ای بد فرواید غیر بسیار است از هر طرف نواید و دیدن عجیب در شنیدن غریب و توجع بلدان و تخلان و تحصیل و جاه و ادب و مزید حال و ملکیت موقوف باران و خجرت روزگار آن چنانکه سالکان طریقت گفته اند تا مدتگان و جانبدار گروید پروا ندهد جهان توجع کن بدرگفت ای بس در مانع سفر این خط که گفته بسیار است و لیکن مسلم هر پنج کا فقه است اول بار زکاتی که با وجود ثمن و و ملکیت غلامان و کینزان دلا و نیز و شنا کردن جانک دارد و هر روزی بشهری و هر شب بجایی و هر دم از کجاست بقره کجاست از یقیم دنیا متمتع میشود قطعه نهم منم که بود و بیبا غریبت وانرا که هر مرد جهان در سن دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت قصا و مایه باطن هر جا که رود جدمشش اقدام نمایند و بیخمت شناسند	چهارم خوش آواز که بجزیره داو و کباب از جربان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسبب این فضیلت دل مردمان را حید کشد و آری با صفت بماندست او در غمت نماید سوی آبی حسن الاغبانه چون منقش باشد و از نرم و شیرین باز روی زینت او از خوش پنجم بینه و ری که سیج باز و کفافی حاصل کند آب روی از
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

باز و بیخاست دولت و آری

ساخت
اشنا
دیگر

وجود

و در مردم و آنا مثال از ملک است
یعنی عالم کشینک و صوری یعنی ذات
خالص و صافی النون بکبر المملک کاند هب
خالص و المعلم کالریح سخی

۴۰۸

و چون در دم دین او مثال از ملک است بزرگ زانو ها و ابرو بشهر و مانند سوم خوب روی که در روان صاحبان آن محالطت او می کنند و و جنتش را غنیمت شناسند و حدتش را حمت دانند که گفته اند که جمال بر از صنیای مال که رو زین بایر هم دنیا جسته او بگذرد صاحب است شاعر آنجا که رود و در وقت شنید بهر کا و وی بر او را و حسابیم کوفت غمونی که هر کس بجای دارد چون در دست تو رفتی بود او که هست کوشدن در میانش چهارم خوش آواز که بجزیره داو و کباب از جربان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسبب این فضیلت دل مردمان را حید کشد و آری با صفت بماندست او در غمت نماید سوی آبی حسن الاغبانه چون منقش باشد و از نرم و شیرین باز روی زینت او از خوش پنجم بینه و ری که سیج باز و کفافی حاصل کند آب روی از	که عمر جا که رود قدرش دانند که در دین با غرضش میسر نمایند در بر اندیشهش در دین و مایه خوش کفتم این منزلت از قدر تو نیست هر کجا بای نمزد و در آن روز پیش اندیشه نیست که بد را آورم چگونه او در بنیم راه که شش تری بود
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

صبر برینه صبار آ

بجزیره بوغاز هفتا گانه در
اوله حسن الاغبانه شایسته
کندر کوکبک
اوله حسن الاغبانه شایسته
کندر کوکبک
اوله حسن الاغبانه شایسته
کندر کوکبک

باز و بیخاست دولت و آری
بخت هم

کتاب التکون اوتواری اوکیه

از بهر آن ریخته نشود و چنانکه در دندان گفته اند	که بغیر بی رود از شهر خویش
در بخوابی دندان از شکست	که سینه نخفته ملک نیم روز
چنین صفتها که بیان کردیم در سفر موجب جمعیت خاطر است	و در آنجا که طبعش و آنکه از این جمله به بهره است چنان باطل
در همان بر او کس نامش نبرد چنانکه گفته اند نقشه	فهر آنکه که زش بکین او بخرا
بگردد ای پدر قول حکما چون که گفته اند رزق	بغیر طبعش در هر یک که ایام
اگر چه مقصودت با بسباب حصول آن تعلق شرطت و بلاکتر	کوتاهی که در ایشان بود
مقدر است از ابواب و دخول آن احتراز واجب نقشه	قضای بر او بی بود
رزق اگر چند بی گمان برسد	شرط عقلت جستن از درها
که هر کس بی اجل نخواهد بود	تو مرد در درها از درها
درین صورت که هنرم با پیل و ما بر نم و با سینه زبان بخود کنیم	
مصلحتی نیست که سفر کنیم که از این پیش طاقت بی نوبی ندارم	
چون در هر زمانه و تمام چنین	در کوه غم خورده ایاق جای اوست
شب هر دو آنکه بی سرکی هیچ رود	در ویش عورکا که زین تعدد اوست

بغیر بی رود از شهر خویش
که سینه نخفته ملک نیم روز
چنین صفتها که بیان کردیم در سفر موجب جمعیت خاطر است
و در آنجا که طبعش و آنکه از این جمله به بهره است چنان باطل
در همان بر او کس نامش نبرد چنانکه گفته اند
فهر آنکه که زش بکین او بخرا
کوتاهی که در ایشان بود
قضای بر او بی بود

در هر دو آنکه بی سرکی هیچ رود
شب هر دو آنکه بی سرکی هیچ رود

کتاب التکون اوتواری اوکیه
کتاب التکون اوتواری اوکیه
کتاب التکون اوتواری اوکیه

کتاب التکون اوتواری اوکیه
کتاب التکون اوتواری اوکیه

این بگفت صفت خواست و بدر او دوا کرد و روان شد
و بهنگام رفتن بشنیدندش که میگفت بیت
هزار و چهل و شش ساله بگام بجای رو گشش نماند نام
تا هر سید بکنار آید که مسکن از صلابت آید
سنگ بر آید و خود شش بوسنگ بر سرش
سه کین آنکه مع او بود که کمرین صبح اسبک که بود
که در هر مرد ما نر اید که هر یک بقدر ضرورت و در هر مرد
درخت سفر سید جوانه است عطا شده بود زبان شن
کن و چند آنکه زرد کرد با رنگ زرد و کف دست ترا در و چرخ زرد کرد
زرد رنگ زرد رنگ زرد رنگ زرد رنگ زرد رنگ زرد رنگ زرد رنگ
بیز رنگ زرد رنگ زرد رنگ زرد رنگ زرد رنگ زرد رنگ زرد رنگ
ازین طبعه جوانه دل بهم آمده خواست که در انتقام بگردد
کشیه رفیق بود او از داد و کوفت که اگر برین جامه که پوشیده ام
قناعت کنی درین نیست ملاح طبع کرد و کشتی را با زگر و ایند
به روز و شب دیده خوشمند نقشه در آرد طبع مرغ و ما جیند
چندانکه ریش و کد میانش بدست جوان در افتاد و بخود کشید
و بی بی با فر و کوفت باوش از کشته بد آمد تا بشی کنند

کتاب التکون اوتواری اوکیه
کتاب التکون اوتواری اوکیه
کتاب التکون اوتواری اوکیه

کتاب التکون اوتواری اوکیه
کتاب التکون اوتواری اوکیه
کتاب التکون اوتواری اوکیه

کتاب التکون اوتواری اوکیه
کتاب التکون اوتواری اوکیه

کتاب التکون اوتواری اوکیه
کتاب التکون اوتواری اوکیه

کتاب التکون اوتواری اوکیه
کتاب التکون اوتواری اوکیه
کتاب التکون اوتواری اوکیه

کتاب التکون اوتواری اوکیه
کتاب التکون اوتواری اوکیه

بهر خاش خلد
معا کند در ام

آنچه در پیشی در این چهاره جوان ندیدند که با او صاحت
گفتند و با جوت کشی صاحت نمایند **بین بین**
چو بر خاش بینی حمل بسیار که سهلی بیند در کارزار
لطافت کن ای که بینی سینه **بند و قزیرم** رتبع **تسیر**
بغز ماضی در قش افشاند و گوید چند بنفای بر سرش
دادند و بکشید در آوردند و او شدند تا برسید بندستوی
که از غایت نومان در آب ستاده بود ملاح گفت کشتی را
خلاصت کنی از شما که دلاور صریح و هر دانه زو من باید
که برین ستون بروم و حکام کشی بگیرد اعانت کنیم جوان
بغز و دلاور که در سرداشت از خصم دل از در نهند
وقول کار کار نو معود که گفته اند هر که را برنج بدل ساینده
اگر در عجب آن هندیگی برسانی از باوش این یک در بخش ایمن
مباش که پیکان از جوت بد آید و از آن دریل جانند
چو خوش گفت بگمان غیبتش **چو دشمن و آشنیدی ایمن**
سخت بر باوی حصار من **که بود کوه جبار سنگ آید**
چند که معبود کشی بر ساعدش چید و بر بالای کتول گرفت
ملاح زمام از گفتن بر ساعدش که بسالایند و کشید بر آند

بهر خاش خلد
معا کند در ام

بهر خاش خلد
معا کند در ام

هزاران اندر
بیکتا سخن بر دید
بگش باضیل باش عکس
بر اسعدیم سر
مقود کنی بر سالان
کلی ایمنی بیلکنه
باغله بر

بهر خاش خلد
معا کند در ام

بهر خاش خلد
معا کند در ام

بهر خاش خلد
معا کند در ام

بیچاره در این میخربانند روز دو با وقت کشید و سخن دید
سوم او ز کجا تو باش در بود و باب انداخت بود از ایشان
روزی بر کنار افتاد از جانش رمعی مانده بود بر کتبخان
خورد گرفت و بیخ شیا حال بر آورد تا اندک قوت یافت سر
بسیان نهاد و بر رفت تا نشند و کرسند و بی طاقت شد ناگاه کسر
چای رسید فوجی راه دید بر و کرد آمد بود ند و شرفی آب پیشین
بی اشامیدند و از آب شربتی بنود آب طلکد و بیچاره یک
نمود رحمت نیار و ند و شد تعویذی در از کرد و بی جنب
را فرد گرفت مرد جان علی که دزدونی می با بنزدند
بش جو بر شد بنزد سیل را **با فقه زندگی و صلابت که است**
مویچکانرا جو بود اتفاق **بشتر ترا ترا بر نند یوست**
بجکم ضرورت خسته و جروح در پی کار و ابرفت شما که رسیدند
بغای که از در دایم خطر بودند کار و اینا ترا دید لرنه بر
اندام افتاده و دل بهلاک مانده گفت نیشمد آید که
یکی نم درین میان که بنیاه مرد را جواب **دع و دعا**
پای کشند کار و اینا ترا با ف اول قوی نند و بختش
شادمانی کشند و بنزاد و این دستگیری کردند جوانرا

بهر خاش خلد
معا کند در ام

بهر خاش خلد
معا کند در ام

بهر خاش خلد
معا کند در ام

تنگی سینه و تنگی نفس

آتش معده با الکرفه بود و عنان صبر و طاقت از دست
 رفته لغت چند از سر استخوان اول کرده و در چند آب سیر
 بیاض نماید تا در وقت بسیار امید و خواش در بر بود و وقت سیر
 مرد چخته و جان دید در آن کار و این بود و گفت ای یاران
 من ازین بدر و شمایند شناسکم نه چند که از دور و از چنانکه حکایت
 گفته که اعرابی را در بی چند که در آن بود و شب از تنوش در آن
 تنگ خوابش نبرد و یکی را از دستان فتنه خود آورد
 تا وحشت تمامی بدینتر او منصرف کند بشی چند در محبت او بود
 چند که او بر درهایش و قوفی یافت سیرد و سو که در باد
 اعرابی را در بند و میان و کرمان گفتند حال چیست
 مکران در مهای ترا در و بر دل او آه تیر رفت بر
 هر کیز این از ششم **نقطه ۶۶** تا بدانستم آنچه صطفت است
 زخم دندان دشمن تبرست که غایب چشم مردم دوست
 چه دایند ای یاران من که اگر این جوان هم از جمله در زمان
 باشد در میان یقاری تعیین شده باشد تا با حکام فرست
 یارانرا خبر کند صحت پس آن بیم که در کار حفته بگذاریم و
 و بر این جوان نرا تیر سوار آمد و مهابتی از پشت

در خانه

ایمن

تعیین
مخلوط

تفویض

زن در دل گرفتند و رفت بر داشتند و جوانان را بگذاشتند
 و بر رفتند جوانان که بجز یافت که آفتاب بر کفش یافت
 سیر را آورد و کاروانرا بیچاره بسی بگردید و راه بجای نبرد
 نشد و بر نوار و بر خاک و دل بر هلاک نهاد و میگفت
 من و آنچه تی و رسم الفوس **نقطه ۶۷** مال الویوب سوکی او بر بس
 در شتی کند با غویب که با بوده باشد بویبت بسی
 او درین سخن بود که پادشاه زاده درین صدد که از آن گریان
 و در افتاده بالای سرش فرار بسین و این سخن شنید و در
 هفتش که کرد صورت ظاهرش پاکیزه دید و خان بر نشان
 پر بس پیش بدین جا که چگونه افتاد بی برتی از آنچه بر سرش
 گذشته بود اعادت کرد و ملک زاده را بروی حجت آمد و خلوت
 و نعمت دادش و معتمدی با وی همراه کرد تا با طهر خویش باز آمد
 پدرش بدیدن او بشادمانی شد و بر سلامت حالش شکر
 گفت بشما که از آنچه بر سرش گذشته بود از حالت کشتی
 و جو علاج و روستای میان بر سر چاره و غدر کار و این با پدر
 میگوشت بد گفت ای بسر نکفت و در حالت رفتن که
 تهری دستنار دست دیر بر بسته است و بچه زین بر شکسته

بیلد و رایی

ز قتل و مجروحان
 العیال تا به مقام
 عیال عیال
 ابدی خاک بود و تو می ای

در

چه خوش گفت آن تهنی سرکشو **د** جوی زر بهتر از بیاهن زور
 بس گفت ای بدر صحرانینه تارخ بنری کینج بر ندای و تابان
 در خطر نهدی مرد دشمن ظفر نیایی و تا دانه نشفتابی تو من بر
 نگیرد بینی که ماندک مایه بر جی که هر دو هم چه مایه راحت خجصل
 کردم و نیستی که هر دو هم چه مایه غسل آتوروم **سیت**
 که هر چه بود ز زرقه نتوان خورد **ب** و طلب کا علی نشاید کرد
 عواصم که از دست کن کلام آنکس **ب** هر که زنگن در زنگ ناری چنگ
 آسیا سسک زین برین جزکت **ب** لا قوم تحمل بار که ای داره
 چه خورده بشنود درین غار **ب** باز افتاده راه قوت بود
 که تو در خانه صید خواهی کرد **ب** دست ناپیت چو خنک بوت بود
 بد گفت ای پسر و برین نوبت ترا ملک یا پسر کرده و اقبال پسر بری
 تا ملک از خار و خاکی از پای بر آید حاجت ولی در نور رسیده
 و بر تو جنبید و بر حالت شفقت کرد و کز قال تنبیهی بجهت کرده و
 در چنین اتفاقا در آید و بر حکم توانی که در عین طبع بگو کرد و
 صبا و زهر بار شغالی پسر **د** آفت که کبی روز ملکش خورد
ط طایب چنانکه کبی از ملک کبار کبی که نایب بر اکثری دانست باری
 حکم توج با تپی چند از خاصان بمصلاک شیره از بیرون رفت

شیر شیره

ط
بردم
لاهی
بن
بشهره
بشهره
بشهره

نقش
مکروی

بولانا دو نود

و فرمود ما انکشته بر برگرند عضد نصیب کردند تا هر که نیر از حلقه
 او بگذارد و خاتم او را باشد اتفاق چهار صد حکم انداز که در وقت
 او بود و نوزند اختنجد حاکم کرد مذکور که کی برام بر باد که ما زنج
 از هر طرف نیر انداخته باد و با تیر و از حلقه انکشته بگذرند
 خاتم را بوی از زاینه داشتند و نوزند قیاس دانند که بر تیر
 و کان بر سوخت کنند و اجنبین کرد کوفت تار و نوزند نیرین جایی با
 که بود که حکم روشن رای **ز** بر نیاید و در دست تدبیری
 گاه باشد که گوئی نادان **ز** بفظ بر هفت زند تیری
حکایت در ویشی را شنیدم که در عمارت نشسته بود و در
 خود از جهان بگفته ملوک را در چشم همت او شوکت نماز
 هر که بر خود در سوال کشاد **ز** با پسر و نیا زمین بود
 از بگذارد و با دشمنی کن **ز** کز در بی طبع بلند بود
 یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که تو قیاس بگویم احاطه مرد
 دارم که بیان و ملک ما موافقت کنی شیخ ز صدادی حکم انکه
 اجابت دعوت شستت بزرگ روز ملک بجز تو خوش رفت
 عابد جرات و ملک را در کن گرفت و بسبار مظهر کرد چون
 ملک غایب شد کبی از احوال پرسیه شیخ که چندین ملاحظه کردی امرو

الفعله اوران
 بعضی نشان
 سراجی دیگر
 سراجی دیگر

توجهت

التماس

در این کتاب
در این کتاب

باید نشانی خلافت تو بود درین چو حکمت است که گشتی که پیشین که گزافند	حکمران بر ساطع بنشینستی	واجب آمدی جز منش حاجت
کوش تو اند که هر دو بی	دیده شکبدر ز غاشای باغ	نشند و آواز فریاد و جنگ و کوفی
که نبود بالمش آکنده پیر	و زینود دهر چو آب پیش	بی کل و زین بر سر آرد و باغ
وین شکم زین چو بیج	دست توان کرد در غول خول	خواب توان کرد چو زهر
باید نام تو را در این کتاب	صبر ندارد که سازد باج	دست توان کرد در غول خول
کفتم بعدت ان اختیار افتاده است که در غایت در سخن	یک و بد اتفاق بی افتد و دیده دشمنان چو بریدی نمی	آید کفتم ای برادر دشمن آن به که نیکی بینند
و آخرت را در این کتاب	عزیزم عداوت جز کز نیست	نور کیتی فرور چشمه غول
کتاب	بازرگانی را هر که در دنیا رخسار آفتاب پیش کفتم	بنا باید که این سخن را با کسی در میان نهدی کفتم ای پدر فرماست
		نگویم ولیکن مرا برین یافته مطلع گردان که مصلحت در میان

شکبده صبر ایدر
بالش صیدین
الکده لطفش
صبر ایدر
بله یا تو ز کجور اولیده دست
کندرالنه کند و تو جانغنه
ای یک ممکن یعنی التي قوسه
یا بیخ در بر سر اولی قابل
انت اصلا ندرک برینند
زبون و منظر او بلند
صبر کیتی چه نه
صبر ایدر
رکوشن ایدر کیتی نور زی بود
لطف ایکن صحن صغیرک
برینک کوزینه قبیل در اصلا
افتد بد حفظ ایماز سبکی

بجای کل و زین
دیده شکبدر
دست توان کرد
صبر ندارد که
یک و بد اتفاق
آید کفتم ای
عزیزم عداوت
بازرگانی را
بنا باید که این
نگویم ولیکن

نظیر در طاعت بیدار
نظیر در طاعت بیدار

داشتم

34
بویزه درین بیدار
ایضا هر دو حاصل و نایق
بویزه درین بیدار
بویزه درین بیدار

و اشقن چیست کفتم تا صیبت و نشود کی قصاص ما به او مکتب حساب
مکتوب اند به خویش دشمنان که لاجول گویند نشاد کی گمان
کتاب جوانی خود مند که از قبول فضایل حقیقی و از برداشتن
و طبع لطیف چند اند که در مقابل دشمنان شستنی زبان از سخن
کفتم تا صیبت باری بندش کفتم ای بر تو نینس از آنچه دانی بوا
نکوی کفتم تا صیبت باری بندش کفتم ای بر تو نینس از آنچه دانی بوا
ان شنید که صوفی کفتم
تستیس گرفت سر فکلی
کتاب یکی از علماء معتبره انظاره افشا و یکی از علماء جده
و حجت با او بر نیامد پس بند اکت و بر کفتم کفتم تا صیبت باری
چندین علم و ادب که در بی بانی و بی حجت بر نیامد پس
کفتم علم ما قرآنست و حجت کفتم و منشاخ و او بدینها
معتقد نیست و نمی شنود و در شنیدن کفتم او بچ کار آیدت
ای که کفتم تا صیبت باری بندش کفتم ای بر تو نینس از آنچه دانی بوا
کتاب جانوش الهی را دید که دست در گیر میاد و شنید زده
و بی و مکتی کرده کفتم اگر این دانا بودی کار او بنامد ای بی بی
دو عامل نباشند کفتم و بکار نه دانی بیدر با سبکبار

هاله
بویزه درین بیدار

بویزه درین بیدار
بویزه درین بیدار

بویزه درین بیدار
بویزه درین بیدار

نظیر در طاعت بیدار
نظیر در طاعت بیدار

نظیر در طاعت بیدار
نظیر در طاعت بیدار

بویزه درین بیدار
بویزه درین بیدار

بویزه درین بیدار
بویزه درین بیدار

بویزه درین بیدار
بویزه درین بیدار

بویزه درین بیدار
بویزه درین بیدار

بویزه درین بیدار
بویزه درین بیدار

بویزه درین بیدار
بویزه درین بیدار
بویزه درین بیدار
بویزه درین بیدار

عالم در این کتاب از کتب
فایده بسیار بر نشان
و در بعضی موارد

مجموعه کتب در دسترس
است که به نفع
مستفیدان
باشد

قدیم این حکیم وصف این خانه چنانکه است زمین بر سر بزرگه چرخ عبیه نزاره کفتم بجز آنکه نو همسایه او بی فصل هفتم
خانه را که چون تو همسایه است ده درم سیم کم عیار از بلکن ایتمه وار باید بود که پس از مرگ تو تر از ترزد
کتاب یکی از شعر این شهر است که در زمان دولت و مروارید است فروز و نامادشش بر کنند و از ده بد کنند سکان ده در تغای او افتادند خوابت که سنگ بر میدارد زمین خج بسته بود عاشقند گفت این چه تر از مرده ماند که سگ گشاده اند و سگ بسته امیر زن و از غوغای خند و خنده کوف ای در ویس از زمین چتر خواه کوف چاه تو از اگر انعام فرمای ایتمه وار بود او بی چکر از مرا بجز تر تو ایتمه بیت بدر سنا
رضان من نو که لرحیل از سالار دزد و البر و حجت آمد جامه اش باز فرموده و قبا و پوسه بر آن نیک کرد و در می چند بد او کتاب بخوبی نماند خود در آمد و بی بیکانه را دید بازین او هم شسته دشنام داده و سقط گفت و فتنه آشوب بر حاست صاحب بسایرین حال و لفظ نماند گفت تو بر او چ بزدانی چیست از چو ندان که در سر تو کیست

تا جامه ازو بر کشند
تا اولش جری سوره
بوزمه دو نمکش

کمال نقصا به این
از این سوی که

کتاب یکی از کتب است
که در دسترس
است و در بعضی
مناطق
مستفیدان
نماند
مرا بجز تر تو
ایتمه بیت بدر
سنا

اگر داند بو خوشت سخت گوید دو صاحب دل که دارند موی و کمر هر دو جانب جانانند کتاب سجده و ابل در رضا حرمی نظیر زاده اند یکم اگر سیالی بر سر جمعی سخن گفتی بلقیس در یکم کردی و اگر همان موی افتاد افشار عبارات دیگر بگفتی و از جمله آداب نماند و حکم شو که یکی نیست
سخن کردی بلند و عزیز بود چو کبار گفتی مگو بار بس کتاب یکی از کتب است که میگفت هرگز کسی بحیرت خود اقرار نکند مگر آنکه سخن دیگری در سخن باشد و تو ز نام کرده و سخن آغاز کند
سخنی را راست ای تو گزین تراوند تبریر و فرهنگش کتاب تنی چند از زندگان سلطنت گویند حسن میمند که سلطان امروز ترا جگه در ظان مصلحت گزینت بر شام پوشیده ماند گفتند تو دستور مملکت آنچه با تو گوید با مثال ماکلفن رواندار و کوفت باغ دانگه دانگه که کی نگویم پس بر او بی رسید
کتاب در عقد بی سلبه متره بودم چه بود کوفت از کجایان

کتاب یکی از کتب است
که در دسترس
است و در بعضی
مناطق
مستفیدان
نماند
مرا بجز تر تو
ایتمه بیت بدر
سنا

بنی استقامت
فرمانت حضور کمال
معنانه در

کتاب یکی از کتب است
که در دسترس
است و در بعضی
مناطق
مستفیدان
نماند
مرا بجز تر تو
ایتمه بیت بدر
سنا

کتاب خطیبی که بریده الصوت بود خوشتر از خوش آواز پنداشته

و فریادیه بوده بر دوشی گفته نغیب خراب البین در پرده الی ان
او کنت و یا آیه ان اکمل اصوات لقوت الحیر و در شایسته

اذا نهی الخطیب ابو الفوارس **ک** که صوت بهد اصطفا نارس

مرد ما قریب بعلت حاجی که داشت بگوشش میکشیدند و از تنش رواند
تا یکی از خطبا ان اقلیم که با او عداوتی در زمان داشت با بر سرید

او آمده بود گفت ترا خواهی دید ام خبر ما گفت چه دیدی گفت
چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی مرد ما از نفس خود در راحت

بودند خطیب درین سخن گریه باز شد مرد وقت و گفت ای
برادر چه مبارک خواب است که دیدم که امیر عیسی و قوی که دانند

معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خطیب از قسم برچیدند
تو بر کردم که زین بس خطیب خود ام مگر با استیسا **نطق**

از محبت دهستان بر بجم **ک** کاخاق بدم حسن غایبند
خاتم کلن سمنه نمایند

که در شمع شوق چشم خالاک **ک** تا عیب مرا بماند غایبند

ک که یکی در مسجد سنی آید بنطوح با یک تاز گفته باو از
که مستحار از نوخت کفر سندی و صاحب کعبه یک سیر بود

اینکه صوت
انرا از
بدند که خطیب
دار او را
م

کونستله او قوی
دبیر
تا باک
کوی

نطق
بمستز دنگلر
خوشتر

بسیار
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار

خداستش که از زده دل کرده و گفت ای جوان در این مسجد را تو خوان
قدم هست و هر یکی را پنج دینار رسوست ترا ده دینار در نماز باکی

دیگر رو قبول کرد و بر نیت بعد از مدتی در کفر پیش امیر باز
آمد و گفت ای خداوند تو بر من چه بزرگ کردی بده دینار از پنج

بقعه بدر کرد که ای که فرزند امیر است دینار میدهند که بخاد کفر
قبول میکنم این سخن بدو گفت ز غم ز غم که بیخاه دینار بر تو میدهند

بیت که سخن شد و در خواب **ک** چنانکه با یک درشت تویی باشد

ک تا خوش آوازی یک درشت قران می خواندی
صاحب بر و بگفت و گفت ترا میبارم چه بد است گفت

چه گفت بس زحمت خود ویر امید که گفت از برای خدا خود
از بد خدا نمی خوان **ک** که تو قران بر خطا جوی بیرون و فایده

ک بیستم در غنچه **ک** حسن بینه میر گفتند سلطان محمود
چندین بنده صاحب حال دارد که عویری بد به جهاند چون است

که هیچ با یکی از اینک میاید و چشم نذار و چنانکه با ایاز که او را
زیاده حسنی نیست گفت عویری دل فرو آید در دیده نکو غایب

هر که سلطان مرید او باشد **ک** که هر چه بر کند نکو باشد
و آنکه را پادشاه بیند از **ک** کشتن از خیل خانه نواز د

کشتن از خیل خانه نواز د

ماهی
از آید

سخنی بقدره سور مکه الی
دل دیناره راضی
اولور

نویسه که که
از بیهوده خواند
او قوی دیدی
فردی

کافی سر از دست زنا او شامز

ر حظه
بسیار
بسیار
بسیار
بسیار

کسی دیده انکار که نگاه کند
ق نشان صورت بوسف هدی بناق
 و کبریا در دست که کند در دیو
ق فرشته اش غایب چشم گری
کتابت گویند که خواجیه زبده مادر حسن بود و او با یکی بر سبیل
 مؤدبت و دیانت نظری داشت خواجیه با یکی از دوستان گفت
 در پیج اگر این بنده من با حسن و شهابی که دارد که زبان دراز
 و بی ادب بنودی گفت ای برادر چون افزار دوستی کردی
 توقع داشت موار که چون عاشقی و مثنوی در میان آید که مثنوی کی فرست
 خواجیه بنده میری رخسار
ق چون در آید بیازی و خنده
 چو چنگ که خواجیه از کند
ق و این کشته باران از چون بنده
کتابت بار سیاهی را دیدم محبت سجده که فراتر شده و رازش
 از برده ملا افتاده نه طاقت جسم و نه یاری میال گفتار
 چند که طاعت دید و نه امانت کشیدی ترک بختی کردی
 گوته بکنم زوا هفت دست
ق و خود بزنی بیخ بترم
 بعد از تو ملاز و علی نام نیست
ق هم در تو که نرم که کتر نرم
 بار بی طاعتش کردم و گفتم عقل نیست راجدند که نفس
 خست برو غایت زمانی بنظر فرورفت و گفت
 هر کی سلسله عشق آمد خاندان
ق قوت بازوی تقوی را حل

نشان صورت بوسف هدی بناق
 فرشته اش غایب چشم گری
 گویند که خواجیه زبده مادر حسن بود و او با یکی بر سبیل
 مؤدبت و دیانت نظری داشت خواجیه با یکی از دوستان گفت
 در پیج اگر این بنده من با حسن و شهابی که دارد که زبان دراز
 و بی ادب بنودی گفت ای برادر چون افزار دوستی کردی
 توقع داشت موار که چون عاشقی و مثنوی در میان آید که مثنوی کی فرست
 خواجیه بنده میری رخسار
 چون در آید بیازی و خنده
 چو چنگ که خواجیه از کند
 و این کشته باران از چون بنده
 بار سیاهی را دیدم محبت سجده که فراتر شده و رازش
 از برده ملا افتاده نه طاقت جسم و نه یاری میال گفتار
 چند که طاعت دید و نه امانت کشیدی ترک بختی کردی
 گوته بکنم زوا هفت دست
 و خود بزنی بیخ بترم
 بعد از تو ملاز و علی نام نیست
 هم در تو که نرم که کتر نرم
 بار بی طاعتش کردم و گفتم عقل نیست راجدند که نفس
 خست برو غایت زمانی بنظر فرورفت و گفت
 هر کی سلسله عشق آمد خاندان
 قوت بازوی تقوی را حل

پاک

باید دانست یعنی چه در شان
 تا بقا سینه در شانه
 تا بقا سینه در شانه

پاک من چون زید بیاره
کتابت یکی را دل زد دست خود رفه بود و سر کجا کوفه مطوع
 نظر او بجای خطرناک و ورطه خاک بود ز تقوی که منقوش شدی که
 بنگام برید و با مری که بدام افتد **بیت**
 چو در چشم شاه بنیاید ز رخسار ز رز و خاک کبسان غایب است
 باران بنفشه پیش گویند از این حیال حال تجب که که خلق چه دید
 هوس که تو در کجاست و سر و پا در زنجیر چون این کلام شنید بناید
 دوستان کو نصیحت میکنند که مرادیده بر اراد دوست
 جنگ جویان بر روی تو رفت
 شرط مودت نباشند که با بنده جان و دل نه جانان بر کفر فتن
 نو که در بند خویش تن باشی
 کز نش دید دوست ره بر دل
 خیرم جو غماند پیش این دیدم
 کرمت رسد که کشتیش کیرم
 متعلقش که نظر در کار او بود و شفقت بر روز کار او
 بندش دادند و بندش نماند سودی نه داشت
 در او که طبیعت بر فرما به
 وین نرسد بعضی از نظر می باید

نشان صورت بوسف هدی بناق
 فرشته اش غایب چشم گری
 گویند که خواجیه زبده مادر حسن بود و او با یکی بر سبیل
 مؤدبت و دیانت نظری داشت خواجیه با یکی از دوستان گفت
 در پیج اگر این بنده من با حسن و شهابی که دارد که زبان دراز
 و بی ادب بنودی گفت ای برادر چون افزار دوستی کردی
 توقع داشت موار که چون عاشقی و مثنوی در میان آید که مثنوی کی فرست
 خواجیه بنده میری رخسار
 چون در آید بیازی و خنده
 چو چنگ که خواجیه از کند
 و این کشته باران از چون بنده
 بار سیاهی را دیدم محبت سجده که فراتر شده و رازش
 از برده ملا افتاده نه طاقت جسم و نه یاری میال گفتار
 چند که طاعت دید و نه امانت کشیدی ترک بختی کردی
 گوته بکنم زوا هفت دست
 و خود بزنی بیخ بترم
 بعد از تو ملاز و علی نام نیست
 هم در تو که نرم که کتر نرم
 بار بی طاعتش کردم و گفتم عقل نیست راجدند که نفس
 خست برو غایت زمانی بنظر فرورفت و گفت
 هر کی سلسله عشق آمد خاندان
 قوت بازوی تقوی را حل

پاک

ان شایسته که شاهدی نهیست
 نامرقد و حویتن باشند
 مادل از دست رفت میکند
 کوی الون کشته لیدر
 بیت حشمت چه قدر باشد
 نیک نوزاد و نوزادین قدر اولاد

این پادشاه زاده را که مطع نظر او بود خبر کردند که جوانی بر
 این میدان که او متی نماید خوش طبع و شیرین زبان و سخن آه
 لطیف و مکنه و غریب روی بی نشوند چنین معلوم می شد که شوری
 در سر سوزی در دل آرد شده اخص شیر داشت که دل
 آویخته او است و این کرد با اکیه او مرگ بجای آوردن جوان
 چون دید که شاه زاده بهتر و او خرم آمدن دار دیگر است و کون
 انگیز که بر اینکشت باز آمد پیش
 چنانکه ملاطفت کرد و بر کشید که از کجایی و چه نام دارد و چون
 دانای جوان در فوج هر چه و چنان خراب بود که حال ام در آنه است
 اگر خود غمزه بسبب از بر جوانی
 جو آشفته الفیانه از آن
 شاه زاده گفت و با من سخن گوئی که ماغ از خلق درویش نام
 بلکه خلقه بکوش ایستام جوان آنکه بقوت کسب تیناس خوب
 از میان ملاطمت امواج بحر جنت سسر آورد و گفت
 بجست با وجود که جو موب کند
 تو کفایت اندرایی و مخرجی کند
 این بگفت و نوه نزد و جان بی نام
 سبک که **بیت**

الهم صلا
 کما هو کان
 کما کان
 قیامت

باید که در این
 کار را در
 این کار را در
 این کار را در

باید که در این
 کار را در
 این کار را در
 این کار را در

عج از شدت نباشد در خود
 عجب از زنده که چون جای آورد
کتاب یکی از مقلد مال بود
 داشت و معلم از آنجا که حسن
 بشریت است با حسن بشره او پیدا
 داشت با مکتب که در جوانی
 بود که هر که در کان دیگر که
 دین او روانه داشته
 و کتاب اوقات او درین سخن بود
نقطه
 در اینجا که تو منوم ای
 که با تو بکنم در خبری آید
 ز دیدنت تو نام که دیده
 او که مقلد بکنم که بشیر آید
 با سبک است اینجا که در ادب
 رسم چند و یکی در ادب
 نفهم نظری فرمای که اگر در اخلاق
 من مابندی پس که آن
 بسندید نماید بر نام مطلع
 کردان تا بتبدیل آن مشغول شوم
 گفت
 ایسر این سخن از دیگر می پرس
 که آن نظرم با است خبر غریبی
 چشم بدایش که بر کف
 و باد
 عیب نماید غرضش در نظر
 که صغری داری و همان عیب
 دست بیند چنان یک همسر
کتاب شبی یاد دارم که
 بار غم نرم اندر در آمد
 چنانکه
 بی اختیار از جای جستم
 که چون با سینه کشید
 سر حریف منی بود
 با کوه
 شکفت آمد از جهم که این دو
 بسنت و عتاب نماز کرد
 که مراد حال که دید
 و این را کشته

سبک
 قویست
 این کار را در

مقاله
 آورد
 کلور

باید که در این
 کار را در
 این کار را در
 این کار را در

از کجایی

باید که در این
 کار را در
 این کار را در
 این کار را در

باید که در این
 کار را در
 این کار را در
 این کار را در

کتاب دانشمندی را در یکم بخت ششگانه گرفتار و راضی نشود بخت او
 جو فر او ان بر دی و تحمل به کوان کردنی باری بطریق بختش
 گفتن دانم که ترا در وقت این مصلو علی و خرض نفسانی و بیای
 این مود بر زین نه با وجود این مصلو لا با قدر علمای سانه خود را
 متهم کردن و جو بری او مان بر دل گفت ای بار دست غاب
 از دامن روزگارم بدار که بارها درین مصلو که تو کو بی این
 می کردم جبر جفاء او سبستر نماید جبر صبر صفت و بختان
 گفت اند دل بر فاجده ناه اساست که چشم از مشاهده بر کن

کتاب هر که بی او بر نشاید مرد
 هر که دل پیش دیگر دارد
 احوال بالهنگ در کردن
 روزی بختش ز غار
 کند دوست ز غار ز دوست
 که مطلق بنزد خود خواند

کتاب در عقول جوانی چنانک رفتند و ان باخوش
 است گوی دانشم حکم انک نطق دارند طبله واء و خلو کالبد از لیل
 انک نبات عارض این جور و در شکرش مکه کند جو کزین خود

از دیدن او

کتابی که در این کتاب است
 از دیدن او
 در وقت که نیست معاصرت

شکر نبات

بنا معاند از بعضی جبهه سرفرا

کتابی که در این کتاب است
 از دیدن او
 در وقت که نیست معاصرت

گفتم گمان بر دم که افتاب در آمد و نیز نظریان گفتند
 جوانی بر این شمع آید
 در شکر خنده است و نیز بر
کتاب یکی دوستی را مدتها ندیده بودم که یکی که با او گشایم که گمانی
 ز دوست ندیده ام این از دست
 معنوقه که بر دیگر سینه
کتاب شاید که با رفیق آید بجا که در آمده است
 حکم که از غیرت و معصا و حای به نباشد **شوم**
 از این شکر در رفیق منتر و در
 بیک شکر تر خفت با اختیار
 خند کوفت که در شکر جمیع ای بود
کتاب یاد دارم که در ایام پیشین من دوستی چون دوست
 با دم در دوستی حجت و شکر نگاه اتفاق سوا افتاد پس از مدتی
 که باز آمد غاب آغاز کرد که درین مدت فاصد نوستاد گفتنم
 در بیخ آمدم که دیدم فاصد بجال توروش کرد و درین طرفم باشتم
 یاد دارم که در کونان تو دیده
 رشکم آید که کسی سینه در تو کند
 باز گویم که کسی سینه در تو کند

کتابی که در این کتاب است
 از دیدن او
 در وقت که نیست معاصرت

کتابی که در این کتاب است
 از دیدن او
 در وقت که نیست معاصرت

مختصه مختصه در این

انفراق جلاطیج من از کوی دیدم که بسندیدم و امن	
از دور کشیدم و غمده عدلش بر چیدم و گفتم	
بر تو هر چه بی بایت پیش کبر	سرمانندار کجا سرتو پیش کبر
شستندش که بی رفت و بی گفت	کنند برهنه بیست
شب بر که وصل افتاد و خواب	رونی بازار افتاد و خواب
این بگویت و سوگره و بیرسانی او در من اتر کرد	
فقد زمان الوصول و هر چه قائل	بقدر زیر العیش قبل المصاب
باز ای و مرگش که پیش مرده	خوشتر که پس از زندگانی برده
اما فکر و منت بار کجا پس از مدت باز آمد	داو دی چلیچ میخورد شده
و جمال بوسی بزبان آمده و برین گذاشت کردی	چو بر بنشیند
و رونق بازار حسنش موقوفه	که در کاشی کرم کنارش که مغموم
ان روز که خط نشانده بودی	صاحب نظر از نظر بر اندکی
امر و زیاده بطولش	کش خنجر و ضمه بر نشاند
مانزه کار او وقت زرد شد	رنگ منته کاشش ماسود شد
چند نواهی و بگفته کینه	دولت بازینه تصور کردی
پیش کس رو که طلب کار است	نار برون کن که خریدار است
سینه درین گفته اند خست	داندان کس این سخن گوید

پیشت سانا ادر کت
فراق اولین عیش وصال
قدری بلمنتم
کب کردی نشسته
یعنی عیار هم

مختصه مختصه در این
مختصه مختصه در این
مختصه مختصه در این

یغی از روی دلبر خطا سر	دل عشاقه بیشتر جوید
بوستان نو کندان از دست	بس که بر بی کینه روی
نوبار بر رشته جو این	امسال بیامدی چو چوبی
سوی خط سینه دار	مهر لوفی جو الی دوزی
که چهره زورکی موی بنا کوش	ایره دولت بام نموی سراید
گردت بجای داشتنی چو نوبرش	نکند لبش تا بقیامت که بر آید
سؤال کردم و گفتم جمال و نور	چونند که مورچه بر سر ماه چو نوبه
بجنده گفت ندلم چو درویم	که کاهم حسن سبایه بشید است
کاتب یکی از مستویان بغداد	بر سر سینه که ما تقول فی اعراد
گفت لا خیر فیهم ما دام	احدکم لطیفاً یعنی شایسته نیکو طایف
یعنی ناخوب طبعی درین کینه	و چون درین نوبه لطیف کنند و سخی بلند
امر و آنکه که خوب روی بود	بسیار کفشار و نوبه چو بود
چون برش آمد و بگفت نشد	مردم آمیز و مهر و جوی بود
حجت یکی از علمای سمرقند	که کسی باه روی در صحت
نشسته باند و درها بسته	که در قیاس خفته و غفلت طالب
و شہوت غالب چنانکه عیب	کو به تقریر لایق و انشای غیر مانع
بر حدی که بعلت بر هیز کار	از و مسلماً بمانند و گفت اگر

مختصه مختصه در این

است

مختصه مختصه در این

مختصه مختصه در این

مختصه مختصه در این

اول عالم

نورست

این مثل بر آن آوردم که بدانی چند تک دانای از ما و تو هست
 زاهدی در سماع رندان بود **۱** زان میان گفت شاه کجی
 که طوطی زمانش منشین **۲** که تو هم در میان ماتی
 جمع جو کل و لاله هم بیوسه **۳** تو هم خرم خوشی در میان گشته
 چون باد میلف و چو سرمانوش **۴** چون برف نشسته و چون خال
حکایت رفیق داشتم که سالها با هم سوگرمه بودیم زمان و یک
 خورده و بی کران حقوق نمک نایب شده آفریب نفی
 اندک از خاطر من رو داشت دوستی بجزی حکم شد و با این **۵**
 شنبدم که روز دو بیت از سخنان من در جمع می گفتند **۶**
 نکار من جو در آید خنده مکن **۷** نک با ده کندم جرات ریش
 چه بود از سر زلفش بدست **۸** جو آینه کرم کال بدست در شان
 کافه دوستان نه بر لطف این سخن یک بر حسن بستر خویش
 کواچی داده بودند و او بنزدان میا میا لفظ کرده بود و بر نوشت
 محبت قدیم ما سف خورده و بخلاء خویش اعراض نموده معلوم
 کردم که از طرف او هم رغبت است این پیشه فرستادم و صا کردم

عینک بر آن
طفتند
فکر نکردم

در میان رسته نطق

او تحسین میکرد

نسخه

زبان

از ماه روی سلامت بماند از بد کوبان نماند **۱**
 و آن سیم لایسایم شود **۲** سخن شود خج که می گوی
 نشاید بکس جوینش کنی **۳** بکنی نتوان زبان مردم بکنی
 طوطی را با زنجی در قفس کرد و طوطی از قفس مشاهده او می کرد
 می برد و میگفت این چه طلوت کرد و هست و هویت تو هست **۴**
 و منظر طلوت و مشاهده ناموزون با تو **۵** این است بینه و بینه که تو بلان
 عیال الصباح بر تو خود که خبرند **۶** اصباح روز سلامت بر مسالک
 بد آخری جو در محبت تو ایست **۷** وی چنانک تو می در جانی با
 جگر آنکه غراب نیز از جورت طوطی بجان آمده بود و طول
 شده لاجول کنان از کز دشمنی نهی ناید و دستها تقاب
 بر یکدیگر همی ناید و میگویند این چه جنت کونست و طالع دو و ایام
 بو طلع لایق قدر من گنج که با زنجی در دیوار باغی و لایحی رفتی
 با رسا بر لب ایام قدر زنده **۸** که بود در طوطی رندان
 ایامی که کرده ام روز کارم معویت این در سنگ محبت چنین
 ابله می خود را بی بخش خبره رای چنین بند بلا کرده **۹**
 کز شاید بیای دیوار **۱۰** که بر او صورت بخار کنند
 کز ترا در بهشت باشد جاس **۱۱** دیگران دوزخ اختیار کنند

عبد
الکران
فوق
کند
بر
الغزوان

عینک بر آن
طفتند
فکر نکردم

مغص

عینک بر آن
طفتند
فکر نکردم

ند

عینک بر آن
طفتند
فکر نکردم

صاحب کتب

نه مار در میان عهد و وفا بود
 بیگنا از جهان دل تو بستم
 از غمت که سر طشت باری
 کز آن جوهر بر ما بشی که بود

کتابت یکی از زنی صاحب حال بود که در گذشت از جهان و ما در آن
 زن بیسرفوت بعلت صدق از جان و جاره ندید یکی
 از کالیف دوستان گفت چه گونه در فراق با غریبه گفت
 ناوید زن بر من چنان و مشواری بنماید که دیدن حاذق

کل بنا را ج رفت و جار بماند
 دیده بر آرزو کنایه
 و اجیت از خمر دوست بر

کتابت یاد دارم که در ایام جوانی گذر دهم بکونی و نظر با ماه
 روی در ایام خود که فروشن اب و خانه از خوشنایندی بگوئی
 مستحاضه ای شبانندی از ضعف بیست سال قنایه بیاوردم
 در تجارت دیداری که دم فرقی که کسی نمک تو نمود از من
 بیرو با بی سرداش من فروش نماند از تار یک و صلیف خانه
 روشنائی دیدم جامی که زبان فصاحت از بیان صبا او عاقبت
 بماند چنانک در شب یک سج بر آید و با آب جفا از ظلمت بر آید قوتی

برض آب در دست و سگواران ریخته و بوق بر آن نوحه زندانم
 بکلاش مطیب کرده باقطره چندان گل روشن در آن کجیده بجلده
 شراب زد دست بکارش بر کفتم و چون زدم و عمر گذشت از سر گزینم و کفتم
 ظاهر تپان یکا و سیفده حسای
 خرم آن فرزند و حال که چشم
 مست بیدار کرد و نیم شب

کتابت سوال سلاطین و حواریم شاه با خطی بسیار بصلحت
 اختیار کرد و بی کاشغور آدم سپری دیدم در حویله بغایت
 اعتدال و نامیست جمال چنانک در امتثال او گفته اند
 معلوم شوی و در بلی موت
 من آدمی عجیبی کل قوی و قدر
 مقدّمه سخنش که در دست و چلی خواند ضرب زید عمر و اական
 لطف عمر و انغم ای بسیارم و خطای که درند و زید عمر و را
 حصوت همچنان با نیست بخندید و مولدم برسد بکفتم
 حاک شیر از کوفت از سخنان سعید چه یاد و آرا کفتم
 نیت تجوی قبول معاضه
 با جریل یکس حرف زید
 و هکلی بقیم الترفع من عامل

صاحب کتب

صاحب کتب

صاحب کتب

قصه حاج بر فیض علی
همه قیاس بی علم
کردند

حکایت فرمودند که در کارهای زمره ما بود یکی از اهل ادب
 مردی را دیدند که بر دوشش یک کمانه و در دهان او یک
 برنگاروان زدند تا یک برودند که اگر روزی در سفر او با یک
 که نفع می کند و اگر فریاد کند **ع** روزی از باریس خواهد داد
 مگر آن درویش هر چه پوشید که بر سر او ماند بود و نیز در دو
 سانه که گفت مگر آن معلوم تر ایندند گفت بیله بر دوش او یکی
 مرابا ان خسان الفیه نبود که بفارقت آن حسد دل باشم
 بنای بستن اندر جبهه کمال **ع** که در دل سرش تنگی است مثل
 گوئی حال موافق منست آنچه نویسی که مرا در عهد جوانی آن
 می لطیفان با جوانی و صدق و مودت چنان است که **ع**
 قبله چشم خیال او بود و سوده سر ما به عمر و ضال او بود
 مگر ملایکه بر لهما و کبر بشتر **ع** حس صحت او در زمین کوچک بود
 بدو بگفت و آهست بود از صحبت **ع** که عجب نطفه جوانی تو بود
 باک او با جوانی او در دست و دو فرقی از او در حال آمد
 و روزی که در حالش می ورت کردم از جمله **ع** می گفت که می بود
 کا شکار روز که در میان تو بودت اصل **ع** دست کسیست بر دست حاکم بر
 ما در روز جهانی تو ندید چشم **ع** این هم بر شاک تو که خاکم بر
ع ای حرم بیله

قصه حاج بر فیض علی
همه قیاس بی علم
کردند

جمال کار

قصه حاج بر فیض علی
همه قیاس بی علم
کردند

قصه حاج بر فیض علی
همه قیاس بی علم
کردند

تجارت باینده فرورفت و گفت غالب شعار او درین زمین بایست
 اگر بخارسی بگویی بفرموی که گویند که گویاند که گویانند که گویانند که گویانند
 طبع ترا با هوای خود نشد **ع** صورت عقل از دل ما خوش شد
 ای دل عشاق با دم تو عهد **ع** مرا به شوشتون تو با هر روز
 با خدا که غم تو مقصود مگر از کار و اینان که غم تو دوش غلام
 بیهوشیم که دروان آمد و نطفه کرد و بر و داغ تا نشد خورد
 که چندین روز را ایستی که سودی است اما تا شکر قدم نرمان
 را خیرت هستی گفت **ع** با وجود زمن او از دنیا می گزینم
 گفتا چه شود که اگر چند روز در این بقعه راسا ما از دنیا می گزینم
 شعوم گفتیم آن ممکن نیست بحکم این حکایت **مشهور**
 بزگی دیدم اند که حساس **ع** قناعت کرده از دنیا بخاری
 بر گویم بشهر اندر نیاید **ع** که بار بزند از دل بر کشاید
 گفت ایجا بر رویا تو ند **ع** جو کل بسیار شد بسیار بنویسد
 این حکایت گفتیم و بسیار بر سر روید کردیم و و داغ کردیم **ع**
 بوسه اول بود و درین **ع** هم در آن خط که گوش بدرد
 رو می آید این **ع** روی ازین **ع** آن **ع**
 ان لم آمن لیس لم اعد **ع** لا تحسبوا فی الموء منصفاً
ع نصف من بلک

حکایت

قصه حاج بر فیض علی
همه قیاس بی علم
کردند

کتابخانه شخصی
کتابخانه عمومی
کتابخانه دولتی
کتابخانه خصوصی
کتابخانه مدرسه

آنکه فرارش نمی کند و توانش را تا کل در پرتاب نشانده است
 گردنش گشته کل در پرتاب است
 بعد از مغارت او دم کرده و دست خرم که بغیر از
 فرارش عوسی دور زدیم و گردی است نکردم **ما**
سود دریا بیک بودی که بودیم موج **ما**
دوش چون کاوه گسی فی نازیم اندر ایغ وصل **ما**
دیگر امروز از فراق یار چه جویم
حکایت یکی را از ملوک عرب در بیابان گزیدند
 و ثورش حال بسیار گزیدند که با وجود کمال و فضل و بلاغت
 در میان نموده است و زمانم اختیار از دست داده
 بنمود تا حاضر آوردندش ملائمتر کردید گرفت که در سفر است
 بر حال دید که نوبی حیوان گرفت که بی ادبی گویی بنویسند
ریت صد بی ایضی و دوا
کاشکی که خبیب جویند
تا جوی که مرغ در نظر است
تا جوی که مرغ در نظر است

کتابخانه شخصی
کتابخانه عمومی
کتابخانه دولتی
کتابخانه خصوصی
کتابخانه مدرسه

ایستد بند ملک در دل آمد که جمال لیلی را محال گویند تا داند که چه
 صورت است که موجب خندین فتنه است نه مؤدب که بگردد اجابای
 عرب گردیدند و بدت آوردند و پیش بد ملک را محمی کرد
 بد شنند ملک در محبت او نظر کردند و بد نیام ضعیف نمودند
 نظرش خیر بود حکم آنکه کنیز خدمت دروم او جمال از دوش
 بود و نیزت پیش بود چون بنواست دریافت و گفت
 ای ملک از دردی چه چشم خویش و جمال بی نظیر است تر مشاهده او بود
 تر بر دردم رحمت نیامد
 که با او قصه میگویم شب و روز
 ما قرین ذکر الهی
 نهد ستاره ای باشد در پیش
 کینه از زنبور حاصل بود
 تا در حالی باشد **ما**
 سوز من و یکی **ما**
حکایت قاضی عمده از حکایت کنند با غلبه بر یکی سرش
 خوش بود و فعل دلش بر آتش روزگاری در طلبش

کتابخانه شخصی
کتابخانه عمومی
کتابخانه دولتی
کتابخانه خصوصی
کتابخانه مدرسه

تغییری
چون بوز و با هم میکنند

بخانی کند

شدند که کسی بسوزد
 نزارند نیم سعه
 اگر سوزد که می بسوزد
 نری بر اعی بنویسد او را
 اراد می
 جامه سنگ فکده
 جامه ای که
 قاشق اول و سبب
 ریش
 اول از اول که از زره طوز
 اول از طوز که از زره
 اله که از طوز که از زره
 اله که از طوز که از زره
 اله که از طوز که از زره

متکلف بود و بویان و متر صد و چو یک و هرست نفر کوید
 در چشم من اعدا بسجده بلند
 این دیده شیخ مکنز دل کند
 از یاد تو غافل تو اگر در چشم
 شنیدم که در کز ری پیش فاختی باز آمد طای این سما ملک
 ستمه بود و زاید الوصف بچیده و شمام بی تماشیه داو
 و شفق گشت و سنگ برداشت و از ری روی
 فرد گزشت فاختی با یکی از علی معتبر که اخصا بود
 ان شاهجه و رسم که غلبتین **له** وان عقده بر هر روز شریف
 علما از وفات او بوی سعادت بی اید و باو شاطان
 سخن صلابت گویند و باشد که در آن صلا جهند
 اگو نو آورده شرف بود روز دوشهر که بر کوه کرد
 این گفت و هرند قضا باز آمد تی چند ارعدول که ملازم مجلس
 او بودند زمین خدمت بسجده که با جانت سخته و اریم
 در خدمت بگویم اگر چه تر که دست و برزگان کونه اند **بیه**
 نه در هر سخن بحث کرد و است خطا بر بزرگانم فرقی چکارت
 اما حکم انکه کو این انعام تو او ندی ملازم روزگار بنده کانت

طیره
 بکنند
 به

اول سرگردان
 از دست تو مشت برهان خورون
 خورشیدی که بدست خویشی خورون
 و در بلاد و قریه
 ضریح الجلیب ز بیله

از دست تو مشت برهان خورون
 خورشیدی که بدست خویشی خورون
 و در بلاد و قریه
 ضریح الجلیب ز بیله

مجلسی که میشد و اعلام کنند نوعی از خیانت باشد و طریقه صوب
 آنست که بر این این طبعی کردی و فرس و لغ در نور کرد
 منصب قضا با یکا فریغ آنست تا یکجا بشنید ملکوت کرد
 و بیفانت که دیدی و در بیت آنست که شینیت
 یکی کرده بی اب روی بسی **له** چه غم دارد از آب روی کسی
 بسنام نیکو بی بیجا سال **له** که یک نام زشت کن بی مال
 فاختی را نصحت با زبان بکند بسندیده آمد و هر جس رایس
 اینشا افزون کرد و گفت نظر عزیز او مطعت حال من عین
 صولبت و مسئله بی جواب **بیه**
 ولو ان جبا باللام نزل **له** لسمعت فاختی غیره عزول
 ملامت کن مرا جندان که خواجه **له** که نترسشان از زنگی سیاه
 این گفت و کن ترا بنفخ حال او بر گفت و گفت بی گران
 بر تخت که گفته اند هر که از دور تر از و است روز در بازوت
 و آنکه بر دنیا دست رس ندارد در عهد دنیا کس نترسد
 هر که زردید فرود آورد **له** در تر از او آغوش دوست
 بی الجله بی حلوتی بر سرش زد و در آن شب تشنه را جگر شد
 که قافی عودت سر او رسد و هر بر از تنم غنچه و تبرم **له**

از دست تو مشت برهان خورون
 خورشیدی که بدست خویشی خورون
 و در بلاد و قریه
 ضریح الجلیب ز بیله

از یاد تو غافل تو ان که بر چشم
 سر کوفه مارم شوام که بی چشم
 هر که را مال اندر غوشت
 سخنش محاله در تن است
 کفتی

امشب که وقت نماز است و در آن وقت
 در میان دو نیم بر و نماز
 یکم چشم منتهی بخوابد ز غار
 تا نشوی ز سر ازین با یک صبح
 از آن بی چشم فروس ایلهن بود
 تا بی درین حالت بود که یکی از متعلقان از در آمد و گفت چه شنیدی
 چیزهای پایداری که بریزد که خود را بر تو در پی گرفته اند بلکه حیث
 کند تا تا آتش فتنه که هنوز اندک است تا باب بدترین فرو نشانی
 مباد که فردا با بالی که در دعا فریاد کند تا بی چشم کرد و گفت
 پنجه در صید کرده ضعیف را
 روی در بود دست که بگذارد
 ملک در آن اکاهی دادند که در ملک تو چنین میگردانند است
 چه فرمایدی گفت من او از جمله فضلا عصر و یکانه و هر چه دانم
 باشد که معاندان در حق او نبوسن خفته کرده باشند این سخن
 در سخن من قبول نیامد که آنکه که معاند کرد و حکما گفته اند
 سبک دست بردین
 شنیدم که سخن حاجی ملک بانی چند از آن بزرگان فخر السبک است و بد

عشاقی که در بنواز گنا بوس
 چون گوی ساج در خم کمان
 بیدار باش سر و در در فوس
 با از در کس با یک غریب کوس
 بر و عشق بگفتن بیسوده خروس

کفر نیکو که معاند
 اول از کلمه
 و نه آن ایله
 اصغر
 سلطان
 اول
 اول

استاده و نشاهد شسته دید ریخته و قدی شکسته طایفی در خواب
 میستی جز از ملک هستی تک تلفت سیدار کرد و گفت بر جز که
 افتاب بر آمد تا خبر دریافت و گفت آنکه ام جنب بر آمد و گفت
 از جانب مشرق و گفت ایله که در نو تو هنوز با زنت بحکم
 این حدیث که لا یعلق باب التوبه علی العباد حتی یتطهر القلوب
 من مغیرها و گفت استغفر الله و اتوب الیه **سبک دست**
 این دو چیزم بر گناه ایچینده
 که گرفتارم که استتوج
 ملک گفت نوید درین حالت که بر حاکم خود اطلاع یافتی سوخت
 ندارد قال الله تعالی علم تک یفعلیم یا علم حار او باست
 چه بود از در و از آنکه تو نکردی
 بلند از میوه کو که تا که دمت
 ترا با وجود چنین مگر که ظاهر شده بسبب خلص صورت
 بنزد و این گفت و موکلا عقوبت بروی او خجست گفت
 بر در خدمت سلطان یکسختی باقیست ملک پرسید ایچینست گفت
 بستین ملک که بر من افشاید
 اگر خلاصی گشت ازین گنهر گشت
 اول کرم که
 شکله و اول کرم

باز برونه مفضل معنی کند در آن

قصر دعای منم او غایب ایچون
 کوشک جفاغ
 قصه بوی کشیده ایله بودا
 ایر من کشیده و یکسخت

اول کرم که
 شکله و اول کرم
 اول کرم که
 شکله و اول کرم

باب ششم در وصف بری

مکه گفت این طایفه مدح آورد و این گفته خوب کنی و کجای
عقالت و خلافتی که ترا امروز بفضل و بلاغت از حدی که خوب است
من براند مطبوع آن بینم که ترا از بام قلعه میشیب اندازم
تا یکبار عزت گیرند گفت ای خداوند جهان پرور ده نعمت
این خاندانم و نه تنهی صوم ای که کردم دیگر از سر خطای او دور
که شست و معاندان را که اشکابت بکشش او کرده بودند گفت

دو چنانکه کفتم بر ارم بجام
دو ریحا که بگرفت راه نفس
دو ریحا که برخوان الهان عمر
دو چندان خود دیدم گفتند بس

میست این بیت بجزی با شایسته کفتم خوب میگرد تا ز خود
از تو نشناختم و بر حجاب دنیا کفتمش چون درین حال گفت چه گویم

دو که چنانچه بود که در
دو کا ز وجود غیرش بر رود جا
بندیده که چنانچه بود که در
فیکاس که چه حالت بود که در

گفتم تصور مگر از جمال ابر کس و دو هم بر طبیعت تسویه مگوزان
که فیلسوف گفته اند اگر استقیم و اعتقاد بقا را نشاید و مرض
اگر چه عالم بود دلالت کجی بر حلاک ندارد اگر فرجامی
طیب را چو اینیم تا مباحث کند که بر شوی گفت چه میانه
حول بعد در پیش ایا نیست خانه از پای بهست ویرانت

طعن عریب در بیان مرنید
جوانی ناک زو بیا که ز فو بود
چنین خواندم که در دریا اعظم
جو طالع آمدش تا دکت کز او
بکر و ایله در فقادند با هم
بمباد کاندر استیغیر
مر کبک رو دست با در من کبیر
شندش که جامیده وی کفوت
که در سخن کند یاز فراموشی
نکار افتاده شو با داین
چندان کردند با را ز نگوئی
که سوری راه رسم عشق باریست
دلار که در دل در رو بند
حدیث عشق ازین دفتر نوشته

دو که در
دو کا ز وجود غیرش بر رود جا
دو که چنانچه بود که در
دو فیکاس که چه حالت بود که در
دو کا ز وجود غیرش بر رود جا
دو که چنانچه بود که در
دو فیکاس که چه حالت بود که در
دو کا ز وجود غیرش بر رود جا
دو که چنانچه بود که در
دو فیکاس که چه حالت بود که در

بیشتر تا من از آن عبرت گم حکم با خنده کسوت در بوی

مکه گفت این طایفه مدح آورد و این گفته خوب کنی و کجای
عقالت و خلافتی که ترا امروز بفضل و بلاغت از حدی که خوب است
من براند مطبوع آن بینم که ترا از بام قلعه میشیب اندازم
تا یکبار عزت گیرند گفت ای خداوند جهان پرور ده نعمت
این خاندانم و نه تنهی صوم ای که کردم دیگر از سر خطای او دور
که شست و معاندان را که اشکابت بکشش او کرده بودند گفت

طعن عریب در بیان مرنید
جوانی ناک زو بیا که ز فو بود
چنین خواندم که در دریا اعظم
جو طالع آمدش تا دکت کز او
بکر و ایله در فقادند با هم
بمباد کاندر استیغیر
مر کبک رو دست با در من کبیر
شندش که جامیده وی کفوت
که در سخن کند یاز فراموشی
نکار افتاده شو با داین
چندان کردند با را ز نگوئی
که سوری راه رسم عشق باریست
دلار که در دل در رو بند
حدیث عشق ازین دفتر نوشته

بیشتر تا من از آن عبرت گم حکم با خنده کسوت در بوی

هفتاد تن تو را توبه باید
تا که عقلت همیشه افزاید

ز خود هرگز چیزی بر دست شمار **از** که با چون فادک گوی روی کار
چند تن که غلط بکنند و گمان بر دم که دلش در قید من آمد و میدان
شد که نفس سرد از دل بر آرد و گفت چندین سخن
که گوید در ترا زوی عقل و زان یک سخن ندارد که در قید من
از قید و خویش که زن جو انرا اگر نری در پهلوشند که بهتر نشینند
مادرش بین بدی بعلها **از** شدی کار خج شتره القیم
تقول هذا موعظه شیخ **از** و انما الرقبة للناجم
زان که نیمی مردی رضا خیزد **از** بس مشنه و حکما زان کرا
پیر که رای خویش نون **از** الابد صایکین عضا خیزد
بی الحله امکا موافقت نبود مغافرت ای مید چون مد مشورت
بر آمد عقد عاشق بستند جوانی تند خوئی و شرش رو بوئی
دست بد خوئی جو رو جفای دید و رخ و غنا بی کشید و در
شکر غمت حق ای می کفایت آمدند که زان غدا بایم بر میدم
و بر بن محنت مقیم بر رسیدم **از** **ما** **ما** **ما** **ما** **ما** **ما** **ما** **ما** **ما** **ما** **ما**

بلوایان هفتاد
دگر بده کسی بر عیبت او نش
اولنه رقت اولان از حق
دیری کسی بی آرام

بر خیزد
کنند عصا لیله قاصد
آدمک و ذکری تو جهل
قالتار قاقم هم

روی زینها و جامه دیبا
عرق و عود و زلف و بوی
این همه زینت زنان باشد
مرد را که بخایم زینت
از کلفت او نه زان
باید که از او نه زان
باید که از او نه زان
باید که از او نه زان

و جنینش م

دست بر هم زند طیب طریف **از** چون فرض بینه قفا و حریف
بیسرود ز تنوع بی نالید **از** بیسریان صندلش بی مالید
چون خط شد اعتدال مزاج **از** ندع بحیث انتر کند نه عکاش
کایه بیسریان یکینه که در حریفی تو است بودم و خانه حمله
بیکل راسته و جلوس با او نشسته و دیده و ذل بر و بکده و شرها
در رخسارش بنام او لطیفه گفته تا بانکه که در حشرت کبیر و معرفت
پزیرد ازین جمله شایسته میگفتم که بخت بلندت یارود چشم
سعاد و بیدار که بخت بیبری افتادی چینه و جهان دید و کرم
وسر و از روزگار خیزد بیک و بد از موده و حجت بلند و شرط
موت بجای آرد و مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان
تا تو نام دولت بدست ارم **از** در بسیار ایم تیار ارم
و چون طوطی شکری و خوشش **از** بجای شیرین فدا بی بروشت
نه گفتار آمدی بدست جوانی معجز و خیزد رای سیرت و سبکی که
عذر دهنی بر دهن لظرافت زنده و زنده با خسته و هر روز بگذرد
زنا و بر مدار از بلبلان چشم **از** که هر دم بر گل دیگر سرائیند
چون آن جو به حسارت و دل **از** و بیکس در و نا با کس بنشیند
اتاقا بنده پیران بقدر او آرزو کا کند نه بر غنای جسم و جویند

حسرت و حنن
ط
می کشد
عقل
خواب است بود

عقل
حسرت

عقل
حسرت

روز کاری برآمد که اتفاقا عیالان و بعد از آن دیدمش از
 خواسته و فرزندان شدیخ نشاطش بریده و کل سرش پیر
 مرده پریشانی که این چه حالتیست تا که و کایا و دم دیگر که دم
 ما و البی و البی غیر هستی
 جوان پیرندی زکو و یک دست
 طرب نو جوان ز پیر خوبی
 خرد آمد چنانک سبزه نو
 زرع را چون رسید وقت
 قوت سپهر خورشیدی برت
 پیر زبانه مویک سیر کرده بود
 مویک پیر سیر کرده کیر

کتابت روزی چهل جوانی بر ما دم ما یک زدم دل زده می
 نشست که با چو گفت مگر خودی فراموش کردی که در شیبی می کنی
 چه خوش گفت زالی بنزد خوش
 که از عهد تو دیت یا امید
 که دی درین روز بر ما چنا
 تو انگری چخیل را پیر رجز بود و نیک خواهی گفتند

کوفی بنصیر العالیان نه پیر
 با بر تو ظرافت جوانان بگذار
 که در کنار پد آب رفتی بجوی
 او در جوانی بسند از دست من
 را ایضم کنون بدینری چو بوز
 گفتش ای مایک دیدم روز
 راست بخانه شد این تیرت کوز
 کلامه

ابجی بنگ ارضی فصل تن کوردی
 الا و عیال نعلک و قبی خاطر که
 کلسدی بنم قوجا خنده
 چاره ستر ایدر
 م

آله ایوا استندر م
 کسند اول اول

کتابت همایون بودم در دیار بیک که مال فرا داشت و فرزند
 جز او یکی پیشی حکایت میکرد که مراد مراد خود بخیر این فرزند نود است
 در خجری وادی زیبا گشت که مرده حاجت خواست
 انجار و ندر شها در با آن درخت جیح نالیده ام تا مر این
 فرزند خجسته است شنیدم که پیر بارینما اگه است میگفت چه
 بودی که مر آن درخت ایست که کی است و دعا کردی که بودم پیر
 پیرشادی کن که فرزندم عاقل
 سال بر تو بگذرد که زود
 تو بجای پدر چو کردی خیر

کتابت روزی بنور جوانی تحت رانده بودم و تا که بیای
 گزیده بوه سست مانده پیر مردی ضعیف زین کار و پیر
 آید و گفت چه خبری که ز جای خجسته گفتش چون مر دم که پیر
 رفتست گشت شنیده که گفته اند رفتن و شنیدم که دیده کستان
 ای که مشتاق من پیر شها
 است تا در یک روز
کتابت جوانی جسته بی لطف و خندان و شیرین زبان در قوت خوش
 ما بود که در دلش پیر می نامدی لب او از خنده فراموش بودی

بسطه ز نال که پدرم فرست
 یک سویی تربت پیرت
 تا همان چشم داری پیرت
 بر بیکه بیای
 دینده
 سست
 قائم

شیخ بر کوزه جو بنگ
 عالمند نقصان
 ایله زیاد سر عتله بول
 سوزش ایدم جو

مصلحت آنست که ختم قرآن کینه و باطن قرآن باشد که جدای نشدند
 و بعد از آنکه باندیشد فرو رفت و گفت ختم منم و حضور او و کلام
 و درین صحنه بی جنبه و صحت است لاجناب افکار که فراموش روز
 در یکا کردن کاغذ دادن که شش هزار بود دست دادن
 بدینا چون در ظل جانند و رحمت بخواجه حد بخوانند
حکایت بی سرود گفتند جو از آن کینه کوفت بی سر نام الفیضا
 گفتند ز جوان بخواند کشت در آری گفت مر که بی سر نام
 الوت نشاند او که جوان بنام که بی سر نام دوی صورت بنید
 زوز بنید ز که با نور آفتاب که زری خوشتر که ده می گوشت
 شنیده ام که درین روز که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 چو آتش که خوب رود که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 چنانکه رسم بود بر او نهادند که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 کی که کینه و نرسد بر کینه که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 بدو کله آغا که در دست است که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 میان خود و از کینه که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 پس از خلاف و نین که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
بجای ختم زانیر تربیت حکایت یکی از وزیران پسر گو دو دولت

مصلحت آنست که ختم قرآن کینه و باطن قرآن باشد که جدای نشدند

و بعد از آنکه باندیشد فرو رفت و گفت ختم منم و حضور او و کلام

و درین صحنه بی جنبه و صحت است لاجناب افکار که فراموش روز

در یکا کردن کاغذ دادن که شش هزار بود دست دادن

بدینا چون در ظل جانند و رحمت بخواجه حد بخوانند

گفتند جو از آن کینه کوفت بی سر نام الفیضا

گفتند ز جوان بخواند کشت در آری گفت مر که بی سر نام

الوت نشاند او که جوان بنام که بی سر نام دوی صورت بنید

زوز بنید ز که با نور آفتاب که زری خوشتر که ده می گوشت

شنیده ام که درین روز که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام

چو آتش که خوب رود که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام

چنانکه رسم بود بر او نهادند که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام

کی که کینه و نرسد بر کینه که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام

بدو کله آغا که در دست است که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام

میان خود و از کینه که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام

پیش کیسه از دانشمند فرستاد که مرین را تربیت کی باشد
 که عاقل شود و مدت تعلیمش کرد و مؤثر نبود پیش
 بدیش کی فرستاد که این عاقل بی شود و مرانند و نه کرد
 چون بود اصل خودی قابل تربیت را در دانش باشد
 هیچ صیقل نکوندند کرد و آنچه را که بدسر باشد
 کشت بر بیای خودی می نویسد که چو تر شد باید تر باشد
 خرد عین کبر کند بر نرسد که چو بیاید هنوز خرد باشد
حکایت حکیمی پسر نرسد او کی که جانان ز سر آموزد که ملک
 دولت دنیا اعتماد نشاند و جاه آرد و آرزو بد بر سر بود و کم
 وز در سفر نقل خط است و نم و کینه و کینه بر بود و با
 خواجه بنقاری بخورد اما هر چند زانید است و دولت پانید
 اگر هر چند از دولت بیفتد غم نباشد که خرد در خرد و دوست
 هر روز هر جا که رود قدر بند و هر چند نشاند و هر چند نشاند
 سخت پس از جاه حکم کردن که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 و خرد افکار دیند در شام که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 روستا زانگاه دانشمند که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 پسران وزیر ناقص عقل که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام

پیش کیسه از دانشمند فرستاد که مرین را تربیت کی باشد

که عاقل شود و مدت تعلیمش کرد و مؤثر نبود پیش

بدیش کی فرستاد که این عاقل بی شود و مرانند و نه کرد

چون بود اصل خودی قابل تربیت را در دانش باشد

هیچ صیقل نکوندند کرد و آنچه را که بدسر باشد

کشت بر بیای خودی می نویسد که چو تر شد باید تر باشد

خرد عین کبر کند بر نرسد که چو بیاید هنوز خرد باشد

حکایت حکیمی پسر نرسد او کی که جانان ز سر آموزد که ملک

دولت دنیا اعتماد نشاند و جاه آرد و آرزو بد بر سر بود و کم

وز در سفر نقل خط است و نم و کینه و کینه بر بود و با

خواجه بنقاری بخورد اما هر چند زانید است و دولت پانید

اگر هر چند از دولت بیفتد غم نباشد که خرد در خرد و دوست

هر روز هر جا که رود قدر بند و هر چند نشاند و هر چند نشاند

سخت پس از جاه حکم کردن که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام

و خرد افکار دیند در شام که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام

دولت دنیا اعتماد نشاند و جاه آرد و آرزو بد بر سر بود و کم

وز در سفر نقل خط است و نم و کینه و کینه بر بود و با

خواجه بنقاری بخورد اما هر چند زانید است و دولت پانید

اگر هر چند از دولت بیفتد غم نباشد که خرد در خرد و دوست

هر روز هر جا که رود قدر بند و هر چند نشاند و هر چند نشاند

مصلحت آنست که ختم قرآن کینه و باطن قرآن باشد که جدای نشدند
 و بعد از آنکه باندیشد فرو رفت و گفت ختم منم و حضور او و کلام
 و درین صحنه بی جنبه و صحت است لاجناب افکار که فراموش روز
 در یکا کردن کاغذ دادن که شش هزار بود دست دادن
 بدینا چون در ظل جانند و رحمت بخواجه حد بخوانند
 گفتند جو از آن کینه کوفت بی سر نام الفیضا
 گفتند ز جوان بخواند کشت در آری گفت مر که بی سر نام
 الوت نشاند او که جوان بنام که بی سر نام دوی صورت بنید
 زوز بنید ز که با نور آفتاب که زری خوشتر که ده می گوشت
 شنیده ام که درین روز که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 چو آتش که خوب رود که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 چنانکه رسم بود بر او نهادند که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 کی که کینه و نرسد بر کینه که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 بدو کله آغا که در دست است که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 میان خود و از کینه که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 پس از خلاف و نین که بی سر نام که بی سر نام که بی سر نام
 بجای ختم زانیر تربیت حکایت یکی از وزیران پسر گو دو دولت

یکی از وزیران پسر گو دو دولت

بجای ختم زانیر تربیت حکایت یکی از وزیران پسر گو دو دولت

وراثت بدو چو ای علم بدو آموزد **کیمی** حال بدو روح نو گوید **و**
حکایت یکی از فضلا تعلیم مکمل کرده کرد یکی و حضرت بونی با زدی
 و زبونی قیاس کردی باری پس ازین کافیه حکایت پیش بود
 و حامد زنی در دهنش داشت پد را دل بهم برآمد استوار بخواند
 و کوفت بر سر آن آقا در حیت چندین جفا و توج زوایح داشت
 که بر سر اسب حیت کوفت ای خروند سخن بگریختن و کوفت میزدند
 باید که در این خط را خلاصه باد شاخه آن که در دست و پا نلوک
 بر چو زنده شود و زنده ایستاد و کوفت و قول و فعل عوام چند اعتبار نماند
 اگر صدی در دوردیوش **و** رفتنش یکی از صد نمانند
 و اگر یک نمانند سلطان **و** از اقلی باقی رساند
 بس و از تدبیر اخلاف خود نماند و کانرا انبیا کرام
 بنام حسنا اجنه و از ان بیش باید که در حقی عوام **و**
 هر که در خویش ادب نکند **و** در بر کسی صلاح از خویش است
 چو بر تراضات خویشی **و** نشود خشک و باقی است
 از ان الفتو او او قوتها او **و** و لیس تقویکم بالحبیب
 ملک حس تدبیر ادب و توتیر سخن او پسندیده آمد طوف و غنم
 خشنید و با جانش از آنکه بود برتر کرد **حکایت** معلم کنی
 و پایگاه ویرا ازین بود

در حدیث
سه

را بدیدم

را دیدم در وی مغرب ترش از روح گفتار و بدی مردم
 از آنکه در آن طبعه و با بر حیرت کار که عیش عینا جمع بر آن پاکیزه
 و در حق و در شسته بر سر سخای او که فضا را در بدن او تیره شدی
 و خواندن قرآنش دل مردمان سید کردی که در زنده خنده و نه
 چو یار ای گفتار گاه عارض همین یکی را طبا بخدوی و گاه ساق
 پشورین و دیگری بر این سخن کرده و فی القصد شنیدم که طرفی از حیثت
 او معلوم کردند نبردند و بر نماندند و مکتب نماندند و او نماندند
 بدینیک مرد و یکم و حکم که سخن و حکم نماندند و کفیه و موجب
 از آنکه بر باقی نماندند و گاه نماندند است و نماندند از
 سر بر سر و نماندند و مین را اخلاف مکره بدند و یکدیگر نماندند
 و با عتقاد علم او علم تر کرده و در اغلب اوقات بسیار نماندند
 نماندند و لوج از دست نماندند بر سر یکدیگر نماندند **و**
 است و معلوم چو بودی از آن **و** نماندند و نماندند در بار
 بعد از ده حقیقت بر در آن مسجد که در دم معلوم اولین را دیدم که دل
 خویش کرده بودند و مقام خویش باز آورده و انصاف بر خیزم
 و لاجرم گفتن گفتیم که ایلیس را که بار معلوم ملائکه چو کرده اند
 بر سر مردی جهان دیده بشنید و گفت شنیدم که گفته اند

احواله و لودی

نماندند از آنکه او بودی

نماندند از آنکه او بودی

مثنوی یا در شایسته پر حکمت و ادب
 لوح پیمیش بر کسار نما و
 بر سر لوح او نشسته بنفشه
 جور استاده به که مهر پدر
مثنوی با رزاده را سال زنت که عین بدست افتاد و حق و جور
 آغاز کرد و مبدل بر پشت گرفت بی انچه چیزی عیانه از سایر معانی
 و منکری که کرده و منکری که نخورد و باری نخیستش کفتم ای فرزندان
 در خلایق رو انست و خیش کسبایی کرد آن یعنی خیر فرعون
 مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد **قطعه**
 چو دولت نیست فرج گشته کرم که ملاطحتی که بندگ بود
 اگر باران بگوشه تابان دارد **بسی** و جگر که در خشک بود
 عقل و ادب پیش گیر و لیس و لب بگذارد که چون نمک سپهر تمام بود
 سخن بری و بیخانی حوزی بر اولت نای و نون این سخن و کوش
 نیاورد و بر قول من اعراض کرد و گفت راحت عیال ز کوش
 خست آجل منقض کردن خلاص رای و مندانست **مثنوی**
 هر او ندان تمام بیکه بختی **بسی** چه اسخنی بر نزاریم سخن
 بروشاد کنی ای یاد فرزند **بسی** غم فردا نشاید جز در امروز
 هر کس که بکسب هر که در صدر مر و نشت است ام و عقده قوت بسته و کور
 انعام در فرجام عوام افتاده **مثنوی**

و صفی صوفی اولی که بر
 کور کند که علقه می
 علوفه که کدر هم

آقواه سبزه

مکره

مر که علم شد بسی و کرم **بسی** بندشاید که نهد بر در هم
 نام خوبی چو برود شد بکوی **بسی** در ستوان که بندگی برود
 دیدم که چشم نمی بریزد و دم کرم مع در احی سرد او انتر ملکند
 تر که ضاحت کردم و رو از مصاحبت او بگرداندم و کنج مسکات
 نشستم و قولی که راستم که گفته اند که عین عین است
 که جودانی که شنونوی **بسی** فرخنده ای از نصیحت و بند
 زود باشد که خیزه سر **بسی** زود بای افتاده اند
 دست بردت عزیزم که در **بسی** نشنیدم حیرت و نشنیدم
 بس از مدهی آنچه اندیشه کرده بودم از کبریت کش حضور است
 دیدم که باره باره مهمت و خست و لغو لغو می انداخت و دم از
 صوفی حالش بهم برآمد مزوت ندیدم و رحمت کات برش و بر
 با کلمات خراشید و کلمات با کمال خود کفتم **بسی**
 و ضایعه در بایا من **بسی** نیندیشد ز روزنگ حیرت
 و رخت اندر جهان بر فشان **بسی** ز منستان لا جوم بی بر کسانند
کتاب پادشاه و بی سیری را با دیب داد و کوفت تر پیش
 چنانکه که یکی از فرزندان خود دیب سالها بر روی کردی بی
 نشید و فرزندان او بی و فضل و بلاغت چشمی شدند و نشید

بسی
 یاوش
 با شکیلی
 کله

بسی
 قاشق
 چهار صیف
 سستک

رضیعت ایضا رکنه هم
 رسم اوزنه هم

۷۶
 ۵۲

آنکه قیامت با غلغله قادر
 و کسوت هم
 بنام استی سوزم آنک
 صغوت و مو سینه
 اش را بکنم هم

فما علیک

بدری او فساد

بسی

صراحت یعنی در و رش حیرت هم
 دفرط ز سبب هم

شده بپراقتن قلور

بسیار است که در این کتاب

بسیار خوانده در

مواخذه و عتاب کرد و گفت و عده را خلاص کرد و بی و شتر طاوفا
 بجای نیاید و در کوفت بی حکمت ترین کیست و لیکن استعداد مختلف
 که در عالم هم نابد سبیل **نقطه** از همه سنگ نیا بدتر و سیم
 جای آنجا میکند جانی اویم
حکایت یکی را شنیدم از پیران عربی که مرید پیر کی گفت چند
 تعلق خاطر دینی را در روزیست اگر بزوزی و خود بود
 آن تمام از طلبی که در گذشت **نقطه**
 فراموش نکرد این روز و حال **نقطه** که بود و تعلق خود و هم
 رویت داد و طبع و عقل و او را که **نقطه** چنان نظمی و زاری و کفر و عیون
 ده انگشت است که در کف **نقطه** و با زور که ساخت بر او
 کند اینداری ای با چیز همت **نقطه** که خواهد کرد دست روز فراموش
حکایت او را بی را دیدم با سر خود و میگفت با بی آنکه رسول
 یوم غیر ما و اکثرت و لا یقال لمن استسببت یعنی ترا پسند
 که عملت چیست و نه گویند که بدت چیست **نقطه**
 چاره که بعد از آن می نوشتند **نقطه** او را از کرم بیله نماند
 باغبانی نشست روز چند **نقطه** لا بوم همچو او را می شد
حکایت در تصانیف حکما آورده اند که گروهی را ولادت نمود

نیت
 از همه سنگ نیا بدتر و سیم
 جای آنجا میکند جانی اویم
 یکی را شنیدم از پیران عربی که مرید پیر کی گفت چند
 تعلق خاطر دینی را در روزیست اگر بزوزی و خود بود
 آن تمام از طلبی که در گذشت
 فراموش نکرد این روز و حال
 رویت داد و طبع و عقل و او را که
 ده انگشت است که در کف
 کند اینداری ای با چیز همت
حکایت او را بی را دیدم با سر خود و میگفت با بی آنکه رسول
 یوم غیر ما و اکثرت و لا یقال لمن استسببت یعنی ترا پسند
 که عملت چیست و نه گویند که بدت چیست
 چاره که بعد از آن می نوشتند
 باغبانی نشست روز چند
حکایت در تصانیف حکما آورده اند که گروهی را ولادت نمود

نیست چنانکه دیگر خوانا نیز بکلی احتیاجی ما در را بخورد و سنگش
 بدترند و بزور آید و راه چرخ بگیرند و آن بوستما که بر دست نگردم
 بینند آنرا آنست باری این که در حکمت بزرگی هم کوفت دل من
 بصدق این حدیث که او میگوید و نیز چنین شاید بود که در
 حالت خود با ما در و بد چنین معامله کرده اند لا بوم در بر سر
 چنین قبول آیند و محبوب **نقطه**
 بسیار پر و صفت کرد که ای جوانمرد یا دیگر این بند
 هر که با اهل خود وفا نکند **نقطه** بشما نشود دولت رودت
نقطه که در را گفتند و این برستان بیرون بیخی آری
 گفت بنیاب تا چو قسمت تا برستان نیز نیایم **حکایت**
 فقیره در و پیش تا مله بود و مدتی بر آمد در و پیش را در طمع
 فرزند نیامده بود و کوفت که خوابی و تو جل مرا بر سر و دور این
 حرقه که پوشیده ام هر چه بگفت است این را در و پیش گفتم اتفاق
 ز نشانی بر او دشواری که در سفره یاران خوب شرط
 بنها و پیش از چند سال که از سفر شام باز آمدم جمله در پیش
 بر گذشتم و از کیفیت حال من پرسیدم گفتند بنزدان شنیده
 درست گفتیم چیست گفتند پیش من خر خورده است و عید کرده

نیت
 از همه سنگ نیا بدتر و سیم
 جای آنجا میکند جانی اویم
 یکی را شنیدم از پیران عربی که مرید پیر کی گفت چند
 تعلق خاطر دینی را در روزیست اگر بزوزی و خود بود
 آن تمام از طلبی که در گذشت
 فراموش نکرد این روز و حال
 رویت داد و طبع و عقل و او را که
 ده انگشت است که در کف
 کند اینداری ای با چیز همت
حکایت او را بی را دیدم با سر خود و میگفت با بی آنکه رسول
 یوم غیر ما و اکثرت و لا یقال لمن استسببت یعنی ترا پسند
 که عملت چیست و نه گویند که بدت چیست
 چاره که بعد از آن می نوشتند
 باغبانی نشست روز چند
حکایت در تصانیف حکما آورده اند که گروهی را ولادت نمود

هند

نقطه

بسیار است که در این کتاب
 بسیار خوانده در
 بسیار است که در این کتاب
 بسیار خوانده در

بسیار است که در این کتاب
 بسیار خوانده در
 بسیار است که در این کتاب
 بسیار خوانده در

و چون کبی بخته و از شهر که خفته بر ابقالت آن گرفته اند سینه بر نای
 در گری و بنده گران در پای نهادیم کفیم ای بار او حی خوشتر است از گری
 ز یاد با واری هر در شیار **کتاب** اگر وقت و لاد تا زانیند
 از آن کمتر بنزدیک فرزند که فرزند آن ماه از زانیند
کتاب طفل بودم که بزرگ را بر سدم از بلوغ گون در کتب
 مسطومه است که سزق و اورو یکی تابینه در سناکی و در و هم احتلام
 و سوم در مدی موی زهار تا در حقیقت یک نشان دارد که بزند
 رضاء حق جل و علا پیش از آن باشد که در بند خط اخس خود و هر که
 در این صفت موجود نیست همچنان بالغ نشمارندش **فصل**
 بصورت آدمی شد قطره آب **ک** که جل رویش قرار اندر رخم
 و کر جل ساله عقل و اوق **ک** سخن نفس تشبیه اوی خوانند
 جوانه و لطفست و پیرت **ک** همچنین نفس ابو ایلی تمهیدار
 چنانچه که صورت بی نواسخت **ک** بر او ان طار از شکر خواد
 چو آسمان از این شد فضل احسان **ک** چه فرق از اودی بی نقی و دیوار
 بدست او و دنیا هر نیست **ک** یکی اگر توانی دل بدست از
کتاب سالی تراغ در میان پیاده کجا جاج افتاد و در غ
 در آن سفر پیاده بودم ازضا در سوره محمد که افتادیم و واد
 و کجای از پیاده دیگده

کتاب صبا

در کتب

مستطومه

چگونه

کتاب

بوزینه از کلمه نفس در خواب و خواب

کتاب صبا

وقال الله تعالی

منسوق و حال بد ایام کجاده سنی را شنیدم که با عید خود میگویند
 یا لعنک پیاده عیاج چون عرصه شطرنج بسکرت برنفرین
 میشود یعنی از آن بر بشود که بود و پیاده کجا جاج چون عرصه بادیه
 را بسبر بردند و بد تر نشدند **فصل**
 از صن بلکوی کجا بودم که نزل **ک** که پوستی خالی بازار میدود
 کجا چونین شیشه است از برای **ک** پیچیده کجا جاج خور و بار میزد
ک بندوی نقطه ای از بی عیاج است که تر که
 خانه زمین است بازی نه است **بیت**
 مانند آن که سخن عین صحت کوی **ک** وانچه دانی که ننگی گوی
ک مردی را در چشمش گرفت پیش بیگار رفت و کف در
 در آن بیگار از آنچه در چشمش باران کردی در پدیم او کشف
 که شد حکومت پیش او و بر در کف بر و بیخ ما و اینست
 که اگر این لایق بود پیش بیگار شرف مقصود این سخن آیت
 که هر که از نمود در کجا بزرگ فرماید بانگ ندامت برود
 بنزد یک نو خندان خجست رای منسوب کرده **فصل**
 ندهد بهو خمد روشن رای **ک** بنو باید کارهای خطیر
 بوریابا اگر چه بانده است **ک** بندش بجاکاه حریر خطیر

ساز و عیاج فلک

فارسیه تا

نفت لوب ایلیان

کتاب

کتاب

کتابت یکی از بزرگان بسکه شناسیده داشت وفات یافت
 بر رسیدندش که بر حسد وی مترنش چو نوشیم گفت ایان کتا بشید
 را غرت شرف پیش از آنست که بر و انانند بر چنین جایها نوشتن
 که بر و کار فرستاده کرد و خطا بر و که زنده و سگان بر و نوشتند ^{تبدول}
 اگر بجز و چینی کی نویسد این دو بیت کفایت میکند **قطعه**
 ده که هر که که سینه در بسک **بیت** نیدی چه خوش نیدی دل می
 بگذری در وقت بهار **بیت** سینه سینه و حیدر کل می
کتابت بار یک یکی از خوانندگان **کتابت** که ز کرد و دیده که
 بنده را دست و بالستوار بسته دعوتت میکرد بیا سگوفت
 ای بسکه خودی را خدای تو جل سبکم تو کرده است و ترا
 بر و بی فضیلت ناده است که تو خجسته جایی آمد حیدرین خواه ^{راه}
 و اهدا کرد نباید فردا و قیامت این بنده از تو بماند از جهت
 آن که مظلوم است از تو خوش طلب میکند و تو در آن وقت مغلوب
 وی شدی و تو شر سار بر **مثنوی 66666**
 بر نه بگر خشم بسیار **6** جویش مکوه و دلش میبارد
 او را تو بنده در دم **6** آنچه نه بقدرت افندی
 این حکم خور و خشم تا چند **6** حسن از تو برتر تر خوانند

همین است
 اینها در کتب
 در کتب کهن
 در کتب کهن
 در کتب کهن
 در کتب کهن
 در کتب کهن
 در کتب کهن
 در کتب کهن
 در کتب کهن
 در کتب کهن

تاریخ

ای خواجه ارسلان خویش **6** فرموده خوانم کن و زاموش
 و زخاست از پیغمبرم که بر کز که سرتی در رو قیامت ان باند
 که بنده صلاح را بهشت بر نه و خواند فاسق را بد و زح
 بر عکاس که طعنه در است **6** ششم بی خیران و طر کر
 که فضیلت **6** بنده از آه و خواجه در زجر
کتابت سالی از بیخ نشامیاد رسوخو دم و راه از لیسما
 در خطر بود جوانی بیدرقه امر آه کاشد سیر از و تیران از و کجسوز
 و پیش زور که بده مرد نو انامکان او نزه کتک و زور آول
 اقبالیم پشت او را در صراط بر زمین بیاورد تا با جنا که
 و انی منقوب بود سینه پیر و زده بند جهان دیده و نه سوز کرده
 و رخ کوس دل او را ن بگوش او سر سید و بر شمشیر سو زنده
 زینقتاده در دست **6** بگر و دش نماند باران بند
 انفا و مع و ان جوان هر دو در پی هم دو آه هران دور قدیم
 بیکر کشش آموئی توت با زوی بکنیدی و هران در حیت و حکیم
 که دیدی بزور بسخه بر کند ی و کز گمان کفینه **بیت 66**
 بیکر گمانا کتی و با زوی **6** است که کف و بسکه کله ایند
 تا و بر آن حالت بودیم که ده بند هار بسکی سوز تو روزه و قضا

بیت ششم از کتب کهن است

همین است
 اینها در کتب
 در کتب کهن
 در کتب کهن
 در کتب کهن
 در کتب کهن
 در کتب کهن
 در کتب کهن
 در کتب کهن
 در کتب کهن

او اینست

قتال ما کردند و در دست چوبی و در بغل او در کله کوچکی جوایز تمام
 بسیار بخود برده و زور زدند که دو دشمن بیای خود بخورند
 دیدم که تیر و گمان از دستش بیفتاد و لرزه بر انداختن افتاد
 ندیدم که موی کفایتش بخالی از بر وجه و جنگ او را بدو
 چنانچه جز آن ندیدم که رحمت و تسکین و جامع را رها
 کردیم و چنانکه سلامت بدیدیم **قطعه ۶۶۶۶**
 بکارها که در کار دیده بودم که تیرش زده و آرد بر سرش
 جوان اگر چه جوان او سینه را بشکستند بجز که شمشیر او را شکستند
 نیز در پیش می صا از خود کوه است چنانکه شمشیرش برین نشاند
کتاب که از او زاده را دیدم بر سر کوه برین نشاند و با شمشیر
 زاده مناسطه در پیشو بسته که صد و نود مرتب بر سرش نیک است و کتاب
 رنگین بر سرش برارش نوشته و درش رخام زده و خشت
 پیروزه در ساخته بگو بر سرش ماند که شمشیر و فرام آورده
 شمشیر دو خاک بر او با شمشیر در پیش بر او کشید و گفت
 خاموش که برت در زیر این سنگ که از اینجیند بنشیند بر این شمشیر
 نه که کمتر نماند بر او یک بار **۶۶** بره آسوده تر کند رفتار
 مردی که که با سرمه فاقه کشید **۶۶** بدو که خاکها که بسکسار آید

چون که در دست چوبی و در بغل او در کله کوچکی جوایز تمام بسیار بخود برده و زور زدند که دو دشمن بیای خود بخورند دیدم که تیر و گمان از دستش بیفتاد و لرزه بر انداختن افتاد ندیدم که موی کفایتش بخالی از بر وجه و جنگ او را بدو چنانچه جز آن ندیدم که رحمت و تسکین و جامع را رها کردیم و چنانکه سلامت بدیدیم

چون که در دست چوبی و در بغل او در کله کوچکی جوایز تمام بسیار بخود برده و زور زدند که دو دشمن بیای خود بخورند دیدم که تیر و گمان از دستش بیفتاد و لرزه بر انداختن افتاد ندیدم که موی کفایتش بخالی از بر وجه و جنگ او را بدو چنانچه جز آن ندیدم که رحمت و تسکین و جامع را رها کردیم و چنانکه سلامت بدیدیم

و آنکه در نعمت و استیمن است **۶۶** مردش زین همه شمشیر شکستند و آید
 بهمه کار است که زیندی بر نهد **۶۶** باهرش از این امری که گرفتارند
کتابت بزرگی را برسد م از صهی این حدیث که سوال م
 فرموده است ای کعبه که شکست ای بین چنانکه کون حکم آنکه
 هر آن دشمن که با وی احسا کند دوست کرد و دیگر نفس
 که چند آنکه مدار با وی پیش کنی فی لغت پیش تر کند **قطعه**
 فرشته خوبی شود او بی کم خوراد **۶۶** و اگر خود را با بی بود چه جا
 و او هر که بر سطح لیم شود **۶۶** خطا نفس کند که در کینه چو فراد
جواب با تندی در میان کرد **۶۶** یکی در صورت درویش
 نه بر سر ایشان در خفا دیدم شسته و شسته در پوسته و در شمشیر
 باز کرده و دم تو که آغاز نامه سخن بدیخار شده بود که گفت
 در ویشانه است قدرت بسته است و تو که از این بار او شکسته
 که گمانه ایدت اندر دیدم است **۶۶** خداوندان نعمت را گرم است
 مرا که پرو ده نعمت بزرگانم این سخن بنده آمد گفت ای که یا
 تو آنکه آن دخل مسکنانند و زینده کوشه شمشیر و مقصد زینده
 و که هضم را و محفل با کیران از بهر راحت دیگران دست سناول
 بنام آنکه بزرگ شمشیر و زینده و مقصد حکام اینها را بر لب و بر و تار

چندان که کوهلنده قوت و پیل تن اولور

فیروزان

نفس منک خالصه که بودی نفس منک خالصه که بودی نفس منک خالصه که بودی نفس منک خالصه که بودی نفس منک خالصه که بودی

نو آنرا از او قسنت نذر نه گمانی زکوة و فطره آنرا در روز و روزی
توکی بدو بپردازد که نتوانی خیر این دو کسوت و اطمینان بر تو
اگر قدرتی بود که قوت بجز و تو آنرا از این بر سر می شود که مال مزرگی
دارند و جائه پاک و عوض مصون نمودن مال و قسنت و طاعت و نیکو لطیف است
و حجت جهاد در کسوت طیف پیدا نیست که از نوع خالی جو قوت آید
و از دست نهی جو در و از ایلی بسته جو چیز و از دست جو چیز
شیر پاکنده حسد که بدید بیو و جو با حداد اش
مور که در آورده باستان تا فراغت بود زشتش
فراغت با ما قدر پسوند و جمعیت در سنگ وسیع صورت نیند
یکی خیر و صلوة عشا بسته و کسوت طیف بر کز این بد که ماند
طواف در روز حج مشغول پر کننده روزی پر کننده دل
بسلیات اینها محفل قبول نزد کینه است که جو عود حاضر نه پریشان
خاک که استماع بیست ساخت و با و در و عبادت و آداب
کو بدو عود از این من القوی الکلیت و می و در من لا ادرت و در
جبر است القوی سواد الوجوه فی الدارین کفایت نشیند که جو عود
کسوت القوی مخفی کونیم خاموش که استخوان جو عود کسوت طیف است
که مرد امید ارشاد و سلیم تیر و قضا نه قوا اینها که بود

صانع من در خیر و در خیر و در خیر
صانع من در خیر و در خیر و در خیر
صانع من در خیر و در خیر و در خیر

ابرار بوشند و نغمه از آرزو فرستند **باید**

ای طبل بلند با یک در باطنی هیچ بی بویست چه بیدیر کنی و در هیچ کوچ و قسند م

رو طبع از نظای هیچ اگر در هیچ هیچ بر آرزو بدید و در هیچ جو بر فتنه

همه در ویش بی موفت تیار آمدن فونش بگویند مدکا و الفخره انما کما فخره انما کما فخره

ان بکون کوا و نین بد ضرر جو دامت بر هر جزو بوشند و با و در هیچ جو بر فتنه

استه صحر که قتا کوشیدن اینها کی جنس بلات اینها کی راسته انما کما فخره انما کما فخره

و بد علیا بید فیما چه مانده نیند که حق جل و علا در حکم تتر بل انما کما فخره انما کما فخره

از نغمه اصل نشت جنم بدید که اولگ اینهم رزق معلوم انما کما فخره انما کما فخره

و فو که وجه کمون فی جنم التبعیم ناید کی که مشغول کفای انما کما فخره انما کما فخره

از دولت صفا و دوست و ملک فراغت بر یکبار روز معلوم انما کما فخره انما کما فخره

نشندگان ناما بیدند خواب در عالم چهیم چهیم در انما کما فخره انما کما فخره

هر کی که سختی کشیده را و نیند جینده را بنیند جو در ابشره انما کما فخره انما کما فخره

در کارهای مخوف اندازد و از تفریح آن تیر هر جزو و از تفریح انما کما فخره انما کما فخره

عقوبت آفت نهد از سینه حلال از نام نشناخته انما کما فخره انما کما فخره

سیکله اگر کلومی بر آید زشادی بیچر کند کسوت طیف انما کما فخره انما کما فخره

و کسوت طیف در کسوت طیف کسوت طیف انما کما فخره انما کما فخره

اما صا دینا بیین عشا سینه ما طسنت و کمال از نام محفوظ انما کما فخره انما کما فخره

صانع من در خیر و در خیر و در خیر
صانع من در خیر و در خیر و در خیر
صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

صانع من در خیر و در خیر و در خیر

بمانا که تو بر این سخن مکلفم و بر جانیا و مردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی که دولت او غایبی بر کف بسته یا بی غویی در زندان نشسته یا پرده معصوم دریده یا کینه از معصوم بریده الا بی سبقت در رویشی شیر مردان را حکم ضرر دور و اجتناب در تقصیر گفته اند و کینه سفید و قتلست که در رویشی را نفس تازه مطالبت کند چون فوشت اجتناب نماند با جرم بعضی مبتلا کرد و که بطل و دروغ تو گمانند یعنی دو فرزند یک شکمند ما و ام که این یکی خواست آن دیگر بر باست شنیدم که در رویشی را با توت خشک بگرفتند با کله شکر بر سر او استکسار شد کون است و مسلمانان بگردد که آن کنم و قوت دارم که هر کس را از حجاب بی اللہام و از جمله مویب کون و جمعیت درون که خداوند آن نعمت است که هر شب در بر کمر بند و هر روز جو از سر کبیرند اینجا بچرخد که طاعت از صباحت او بر دست و سر و ظاهر را با بی خجالت از او در غل بیت **کا کا کا** چو آن فرود برده چنگ ریخته سر انگشته کرده غنا رنگ می لست که با وجود حسن طوالت کرده و گزند و قصد تباہی کنند و بی که خوب بشنید ز بود و بکار کرد که بی التفات کند بر نشان بیخانی

انصاف است
مفضل ترین
مکلفم
مسلمانان

من کان بین بر کف بسته **کا** بیغیبه و کف من رحم الضائقین اعلمت ہی دستا و اس غصبت الاینه و چو سکا کردن با چو لاسک در زندگوشی زینت نبرد **کا** کین شتر حالست که در حال بسیار مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض کرد که بر کف بسته نامی داده **بیت کا کا** با کس که قدرت برین نماند **کا** از غاس غنا از کف تقوی بیجا حالی که من این سخن بگفتم غنا طاقت در پیش از دست تحمل بر رفت بیغ زبان بر کشید و اسب فضیلت در میدان و فاحش چاهایه بر من دو اند و کوفت چند آن مبالغه در وصف ایشان کردی و سخنها بر نشان گفتی که و هر سخنی که از این کاینده زهر نافرمانی زنده و با کلبه خرنه از زان مشت متبک و خور و حجت و نفوذ و دست مال و بیت و نعمت بیجا و بیرون که سخن گویند الا بسطاحت و نظر کنند لا کراحت علماء که در این نسو بکنند و قوار را بی سرو پای معنی کردا بنور و سب که دار غر و عت حاجی که پندارند بر تر از همه نشینند و خود را از همه بهتر بند و نه آن در سود دارند که سر کبیر فرود دارند چو از قول حکما که گفته اند هر که بخا از دیگران

بند قیاس
چونند بر سر

اسم مفعول من الاقمتا و هو افعال من

تند

کترت و نعت پیش بصوت تو آنکست و بمعنی درویش
 کردی و خیال کند جز حکیم **باز** کون در شش شمار که گاه جزیت
 گفتند نعت سنار و امدار که خداوند که گفت خطا گفتی که
 بنده کال در مندرج نایزه اگر بر آرزند بر کسی غی بایند و اگر
 چشمه آفتابند بر کسی غی تابند و بر هر کس عجت سوارند و غی
 و گاه عینت فراموشند و در بی من و ادب بگذرند
 و حکا گفته اند مال بخیل از خاک و غی بر آید که وی در خاک رود
 بر رخ وسیع کینه چنگ آرد **باز** دیگر که آید و فی ریخ وسیع بر آرد
 گفتند بر چرخ خداوندان نعت و قوض نیافت الا بگله کردای
 ورنه هر که طمع بیک سو نهد که بریم و چیلش بکسان ناید
 و کند که ز چیت و که او اند که مگر کست کفایت
 ان بیکویم که منتقا بر در میدانند و غلبه نتر بر کارند با
 عزیزان را راه ندهند و دست بر سینه صامت خیزان نهند
 و بگویند که که اینجا نیست و حقیقت است گفته باشند
 از آنکه عقل و عفت و تدبیر و ادب **باز** خوش کوفت پاره و اگر کس
 گفتند ای اوست از ایشان سبقت آنکه از دست مستوقمان
 یعنی بقیه قوم نیک اصحاب بود

ای آرزو
 مگر بدو
 مگر بدو
 مگر بدو
 مگر بدو

که ای
 ساسا
 ساسا
 ساسا

عطف
 سوزی
 عطف
 سوزی

بجای آمده اند و از رفق و عکرا یا نفع و مجال عقلت که اگر یک
 بیایند در شو و چشم که در لبان بر شو **باز**
 دیده اهل طبع نعت دنیا **باز** بر شو و اینجا که جاه بشنیم
 حاتم طای که بیایند نشین بود اگر در شهر بودی از دست کردای
 بیچاره کشی و جامه بر تن او پاره شدی چنانکه در خطیاست
 در من عکرا دیگران چشم نازند **باز** که دست کردای یا شو اگر تو شای
 کفنا من بر حال ایشان رحمت می برم گفتند که بر مال ایشان
 حسد بخوری ما درین گفتار و هر دو با هم گرفتار هر یکدی که
 بر اندکی بدفع آن بگو شدی و بر شای که چو اندک تو بر شای
 تا نقد که عفت و در با حقیقت و تیر جبهه حجت بنیدخت
 حکایه سیر سفید از جمله **باز** که کور اجر ازین جنبه ایست
 دین و زور و موت که در حال **باز** هر دو سلاح دارد و کس حصار
 عاقبت الامر دلباش غاند ز لیلیش که دم دست نوبدی دراز
 کرد و سپه و ده گفتن آغاز نهاد که دستت جا همانست که چو آن
 بدلیل از خصم فرومانند سلسله جصوست چنانکه نند چون از
 تراش که حجت با پیر و نیا می چنگ بر خاست قل الله تعالی
 نند لا رجعتک الایه دشنام داد و سخطش گفت که برسانم درید خوارش کردی

امد است

امد است

ساسا
 ساسا
 ساسا
 ساسا

اور من و من در وقت ده **۱** خلق از بی مادی و خندان
 را گفتند که این سخن را پیش ما نمی بریدیم و حکومت عدل را بی
 ندیم تا حکم مسلمانان بر ما بیاید و میان تو انکار او در روزی
 فرقی بگوید تا ما چون بیست مابید و منطقی گمانید بر حسب
 تفکر و برده بود از نامل بسیار بر آورد و گفت ای انکه
 تو انکه از نشانی تو بر درویشان جفا روا کنی بد آنکه در کار است
 و با حق حاکم است و بر سر کج ماست و ای انکه در شهر است سنگ مردم
 خود است که در این دنیا را در اجل در پس است و نه بدست بوار و در پیش
 جو زمین چون کند که کند کار است **۲** کنج و مار و عقرب و غم و شای
 نظر کنیز در پوستا که بید مسکت و چون چنگ است همچنان در زمره تو انکار
 شکرند و کفور و در حلقه و در پیشان صابرند و تجویز
 اگر زاله در قطره و نشد **۳** چون جمله باز از او پرسیدند
 می توان چهره حق جل و علما تو انکارند در پیش پرده درویشانند
 تو انکار است و همین تو انکار است که در پیشان بخورد
 و همین درویشا که کم تو انکار نیکو و مال است و من بی تو کل
 عا له نهو سبیل روی عتاب ز من بدتر و کرد و گفت ای که گفتی

این سخن را پیش ما نمی بریدیم
 حکومت عدل را بی ندیم
 میان تو انکار او در روزی
 ما چون بیست مابید
 منطقی گمانید بر حسب
 تفکر و برده بود
 از نامل بسیار بر آورد
 ای انکه در کار است
 تو انکه از نشانی تو
 بر درویشان جفا روا کنی
 بد آنکه در کار است
 و با حق حاکم است
 و بر سر کج ماست
 و ای انکه در شهر است
 سنگ مردم خود است
 که در این دنیا را
 در اجل در پس است
 و نه بدست بوار
 و در پیش جو زمین
 چون کند که کند کار است
 کنج و مار و عقرب
 و غم و شای نظر کنیز
 در پوستا که بید مسکت
 و چون چنگ است
 همچنان در زمره تو انکار
 شکرند و کفور و در حلقه
 و در پیشان صابرند
 و تجویز اگر زاله در قطره
 و نشد چون جمله باز
 از او پرسیدند می توان
 چهره حق جل و علما تو
 انکارند در پیش پرده
 درویشانند تو انکار است
 و همین تو انکار است
 که در پیشان بخورد
 و همین درویشا که کم
 تو انکار نیکو و مال است
 و من بی تو کل عا له نهو
 سبیل روی عتاب ز من
 بدتر و کرد و گفت ای که
 گفتی

تو انکار

تو انکار است مثل تباخی اندوست و مصلح تو کای تو چنین که گفتی
 هسته فاحر محنت و کافر محنت که بیزند مال را بخوبی بیزند و بخورند و
 و اگر پیشان را بخوبی بیزند و طوفان جهان بر بید با عطا و حکمت پیش
 از خفت درویش برسد و از خفا نترسد و گویند **۴**
 که از پیش دیگری نند بلکه **۵** مرا هست بطور از طرف با
 و کلمات بسیار فانی که در جهان **۶** کم یقین ای من عاقل الکلب
 و نایب حکم تو بین بیرون برودند **۷** گویند چه علم کرده عالم مردند
 قومی بر آن صفت که بیایگر دم و کای تو دیگر خوان نیست نامه
 و صلا که کم در داده و میا بخت بسند و غم و شای و کف
 طالب یک نامند و معنوت و صلابت دنیا و آخرت چون بنده کافر است
 عالم و عادل موبد کند از مظهر و منظر مالک ز قیام نامی غم اهل او
 ملک سلیمان احدی که زمان مظهر الدین ابو بکر سعد اول امیر و هم عالم
 پدری بر سر هر که کم کند **۸** که دست جو و غم ناخدا اومد
 بر چو است که بر علی بن عثمان **۹** ترا بر حمت خود یاد نه عالم کرد
 ما چو که سخن بدید باید رسانید و از حق قیاس اسبیا لغو بگو آرند
 بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما همه در گذشتیم و بعد ما با و گاه
 مدارا کردیم و هر تدارک بر قدم یک دیگر نهادیم و بود بر سر و

این سخن را پیش ما نمی بریدیم
 حکومت عدل را بی ندیم
 میان تو انکار او در روزی
 ما چون بیست مابید
 منطقی گمانید بر حسب
 تفکر و برده بود
 از نامل بسیار بر آورد
 ای انکه در کار است
 تو انکه از نشانی تو
 بر درویشان جفا روا کنی
 بد آنکه در کار است
 و با حق حاکم است
 و بر سر کج ماست
 و ای انکه در شهر است
 سنگ مردم خود است
 که در این دنیا را
 در اجل در پس است
 و نه بدست بوار
 و در پیش جو زمین
 چون کند که کند کار است
 کنج و مار و عقرب
 و غم و شای نظر کنیز
 در پوستا که بید مسکت
 و چون چنگ است
 همچنان در زمره تو انکار
 شکرند و کفور و در حلقه
 و در پیشان صابرند
 و تجویز اگر زاله در قطره
 و نشد چون جمله باز
 از او پرسیدند می توان
 چهره حق جل و علما تو
 انکارند در پیش پرده
 درویشانند تو انکار است
 و همین تو انکار است
 که در پیشان بخورد
 و همین درویشا که کم
 تو انکار نیکو و مال است
 و من بی تو کل عا له نهو
 سبیل روی عتاب ز من
 بدتر و کرد و گفت ای که
 گفتی

این سخن را پیش ما نمی بریدیم
 حکومت عدل را بی ندیم
 میان تو انکار او در روزی
 ما چون بیست مابید
 منطقی گمانید بر حسب
 تفکر و برده بود
 از نامل بسیار بر آورد
 ای انکه در کار است
 تو انکه از نشانی تو
 بر درویشان جفا روا کنی
 بد آنکه در کار است
 و با حق حاکم است
 و بر سر کج ماست
 و ای انکه در شهر است
 سنگ مردم خود است
 که در این دنیا را
 در اجل در پس است
 و نه بدست بوار
 و در پیش جو زمین
 چون کند که کند کار است
 کنج و مار و عقرب
 و غم و شای نظر کنیز
 در پوستا که بید مسکت
 و چون چنگ است
 همچنان در زمره تو انکار
 شکرند و کفور و در حلقه
 و در پیشان صابرند
 و تجویز اگر زاله در قطره
 و نشد چون جمله باز
 از او پرسیدند می توان
 چهره حق جل و علما تو
 انکارند در پیش پرده
 درویشانند تو انکار است
 و همین تو انکار است
 که در پیشان بخورد
 و همین درویشا که کم
 تو انکار نیکو و مال است
 و من بی تو کل عا له نهو
 سبیل روی عتاب ز من
 بدتر و کرد و گفت ای که
 گفتی

رویا احمد کرد ایدیم و ختم سخن بدین دوست بود **قطعه ۶۶**
 مکن کردش کسی ننگه ای دریا که نرسد به کرم برین نسی مرد
 نو آنکه بود او دست گزینت **۶۷** بخوبی خوش که دنیا و آفرین دی
چین غنچه در دست مال از بهر آسایش عمرت نه عمر
 از بهر که در دل مال غایب را برسد نه که بیکت گشت و بیکت گشت
 کفایت بیکت آنکه خود در گزینت آنکه مرد و گزینت **تیکت**
 مکن غایب را بر سر که هر که در دنیا که در دوزخ
چند مویس دم کار و نجات کرد که در آن که در آن یک
 نشنید و عاقبتش سید چون شده **قطعه ۶۸**
 از کس بدینا زدم جزینت و جزینت **قطعه ۶۹**
 خواجی خفته شوی از غمت دنیا **قطعه ۷۰** با خلق که مکارا تو کرم
 عیب کو بد جودا **قطعه ۷۱** مال غایب را یک غایب بودی جزینت که مایه آن
 دخت کرم هر که با خج کردی **قطعه ۷۲** که شد ز فلک شایع با او
 که آمد در گزینت و جزینت **قطعه ۷۳** بخت من از آن که در آن
 شوخاکی که موفقی شوی جزینت **قطعه ۷۴** ز انعام خندان و نه معطل گزینت
 منت من که خندان سلطان **قطعه ۷۵** منت شناس از که جزینت بود
مخطوط دو کس بخج سپوده مردند و سببی مایه کردند یک آنکه مال

اندخت و خنزد و دو دیگر آنکه علم سوخت و عکس **قطعه ۶۶**
 علم خنزد آنکه گشت خنزد **۶۷** چون عمل تو رفت نوا سینه
 نه شوق بودند دانشمند **۶۸** چار بابی بروکتی چند
 آن نیمی مغز از علم و خنزد **۶۹** که بر تو رفت نوا سینه
حکمت علم از بهر دین بر تو رفت نه از بهر دنیا حور
 هر که بر خلق علم و زهد و فروخت **۷۰** جزینت که در او پاک سوخت
 عالم از بهر کار که گشت مستعد و از کیم مبدی بر تو لایه مبدی
 بی مایه هر که عمر داشت **۷۱** جزینت که در او پاک سوخت
حکمت مکتب نیاز خود خدا جمال کرده و دین سلامت از بهر کاران
 کمال با بد و پادشاهان **۷۲** فو که از این جزینت که فو که مایه است
 پند اگر بشنوی پادشاه **۷۳** در جو دفتر ازین بیدست
 جزینت مندر با عامل **۷۴** که در کار خود مندرست
حکمت سه چیز بی سبب جزینت باید که غاند مال بی خنزد و علم بی بخت
 و مکتب بی سبب کرم آوردن بر بدان **۷۵** قسمت بر نیکیان و عفو کردن
 از ظالمان جزینت بر در و نشان **۷۶**
 زخم بر بیکت نیز دندان **۷۷** زخم سبب بود بر کوه سفندان
 بیست پاره تمهید کن و بپوش **۷۸** آیه دولت تو که نمی کند با نایب

بسیار سخن نکرده ام
 هیچ نمانده است
 بولادتش
 دیرین دخت
 اینده
 اول جنبه جو که حمایت در عایت اول
 اول جنبه گناه ابد برکت شرک ابد یعنی
 اول کونا عهده حسن دخی شرک برکت م
 مخطوط حمایت
 معنا ندارد
 بر روز زمانه مظلوم بود

بسیار سخن نکرده ام
 هیچ نمانده است
 بولادتش
 دیرین دخت
 اینده

فائل حکمت

بر دست پا نشا خدا اعتقاد نتوان کرد و بر او از خوش کوه دکان غده
 نیامد بودن که آن بخینالی مبتدل شود و این جوابی مستقیم کرده
 معنوی هزاره و در کمال زحمات و در بی دردی و بی آن بجای بی بی
حکمت سخن است که در این باب دوست در میان مندی جوانی که رفتی
 و سخن کرد و هر هر یکی که توانی بدین عمل مانند که رفتی دوست
 کرد و او را زکی که خواهی نماند با کسی در میان مندی که
 معتقد بود که هر کس بر سر تو از تو متعلق تر نباشد **فصل**
 خاستگی به که خبر دل خویش **حکمت** با کسی گفتن و گفتن که گوئی
 ای بیایم از سر چرخه بیند **حکمت** که چه پر شد تو با بس جوئی
 سخن در میان بنا بد گفت **حکمت** که به را سخن نشاید گفت
حکمت و سخن ضعیف که در کمال است اید دوستی نماید مقصود
 بوز آن نیست که دشمنی که کرد و قوتی اندر هر که دشمنی که کرد
 را عقبر شمارید آن مانند که نشی اندک را نهان گذارد **فصل**
 امر و بکنش چون بی تو گفت **حکمت** کاش چه بلند شد با بس
 مکار که زه کند که از هر کسی دشمنی که کردی تو توانی دوست
بند سخن در میان دشمنی که گوئی که کرد و شوخند سرم زد و نهان
 میاد و کس چگون است **حکمت** هر چه سخن چینی بدست جویم گفت

اورا و کمال زحمات و در بی دردی و بی آن بجای بی بی
 معنی وصال آمدن
 گفتند
 در میان مندی که رفتی
 که گوئی
 که به را سخن نشاید گفت
 که کرد و شوخند سرم زد و نهان
 هر چه سخن چینی بدست جویم گفت

در میان مندی که رفتی

که گوئی

که به را سخن نشاید گفت

فائل حکمت

کنند این و آن خوش و بکاره دل **حکمت** وی اندر دنیا که برخت و جمل
 میاد و کس از این افز و خستن **حکمت** نه غفلت خود در دنیا سوختن
 در سر پا و سنان آفت زبانش **حکمت** تا نازد و دشمن سخن حوزه کوشش
 پیش و پوزار جگر کوی خوش ار **حکمت** تا نباشد در پس و پوزار کوشش
حکمت هر که با دشمنان و دشمنان خود را می کند که با دشمنان دارد
 خوبی ای ای ای که از این دوست **حکمت** که با دشمنان بودیم نیست
 چنان در اجزای کار که مستور و باغی آن لطف اجتناب که کوی از آن تر بود
حکمت با مردم گفتگوئی و شوار مگوئی **حکمت** با آنکه در صلوات جنگ جوئی
حکمت تا کار برتری آید و خطر آید نشاید و گوید او را الجمل لطف
 جو دست از چرخ جلدی در کس نیست **حکمت** حال است بر دشمنی دوست
حکمت هر چه دشمنی در آن است که اگر فادرت و بر تو رحمت کند دشمنی
 جویند او را از بر تو خود در آن **حکمت** دشمنی در هر چه تو در هر چه
حکمت هر که بدید بر یکدیگر را اینها او بر من و او را از عذاب خدا
 بسندید چنانش و لیکن **حکمت** منته برین خلق از هر چه
 نهانست که رحمت کرد بر ما **حکمت** که اولیست بر فرزند آدم
حکمت بخت از دشمنی بدین خطاست و لیکن شنیدن
 روست با جلال کار کنی که آن سبیل حساب باشد **حکمت**

وی اندر دنیا که برخت و جمل
 نه غفلت خود در دنیا سوختن
 تا نازد و دشمن سخن حوزه کوشش
 تا نباشد در پس و پوزار کوشش
 هر که با دشمنان و دشمنان خود را می کند که با دشمنان دارد
 که از این دوست
 که با دشمنان بودیم نیست
 حال است بر دشمنی دوست
 دشمنی در هر چه تو در هر چه
 منته برین خلق از هر چه
 که اولیست بر فرزند آدم
 بخت از دشمنی بدین خطاست و لیکن شنیدن
 که آن سبیل حساب باشد

عقل کند که در بعضی ناملت زنگار
 عقل کند که در بعضی ناملت زنگار
 در میان مندی که رفتی
 که گوئی
 که به را سخن نشاید گفت

هر که بدید بر یکدیگر را اینها او بر من و او را از عذاب خدا
 منته برین خلق از هر چه
 که اولیست بر فرزند آدم
 بخت از دشمنی بدین خطاست و لیکن شنیدن
 که آن سبیل حساب باشد

صلوات کند بیکدیگر

63
 15
 و در این حدیث
 از حضرت علی علیه السلام
 روایت شده است
 که هر که در جنگ
 با دشمنان باشد
 و در هر روز
 صد مرتبه این دعا
 بخواند
 از ایشان
 بگریزد
 و اگر در جنگ
 با دشمنان
 باشد
 و در هر روز
 صد مرتبه این دعا
 بخواند
 از ایشان
 بگریزد

و اگر در جنگ
 با دشمنان
 باشد
 و در هر روز
 صد مرتبه این دعا
 بخواند
 از ایشان
 بگریزد
 و اگر در جنگ
 با دشمنان
 باشد
 و در هر روز
 صد مرتبه این دعا
 بخواند
 از ایشان
 بگریزد

و اگر در جنگ
 با دشمنان
 باشد
 و در هر روز
 صد مرتبه این دعا
 بخواند
 از ایشان
 بگریزد
 و اگر در جنگ
 با دشمنان
 باشد
 و در هر روز
 صد مرتبه این دعا
 بخواند
 از ایشان
 بگریزد

حکمت بدخوی در دست دشمن گرفتن است هر کجا که رود از دست خود از او خلاصی

اگر دولت با بر او بود و بدخوی در دست خود بدخوی بدخوی در دست خود

حکمت چو بیند که در سپاه دشمنی نکند او توفیق افتاد تو جمع باش در

حضور او اگر چه شوق شود از برین بی اندیش کن **قطع**

هر دو باد و آن آسوده بشین چو بیند در میان دشمنان جنگ

و که بیند که با هم یک زبانند گمان از آن کن و بر باره هر شکست

حکمت دشمن چون از تو جدا شود در راه تو تسلیم شود و دست بجنبانند

بس آنکه بدوستی کارا کند که چه دشمن بنویسد از تو **تحت**

سرمه دست دشمن بکوب که از اجوی الحشین حالی بنماند

اگر این غالب آید که رفته اگر این غالب آید از دشمن رستی

بروز که لاین بر سر دشمن خود **بیت** که مونسش بر آرد و چو ل ز کار

بیت چیزی دانی که دل بیازد تو خاموش باش تا دیگر کسی بیازد

ببلا فرود بار بسیار **بیت** خبر بد بوم باز گزار

بادینه را بر تیرانت کسی واقف نکند آن حکم آنکه که بر قبول

کلی و آنچه باشد و که نه بر هلاک خودی که شیشه **بیت**

بسیار گفتن نگاه کن که دانی که در کار گیر دشمن

حکمت هر که تحت خود آید می کند او خود نجات و کوفتی حیرت

حکمت هر که از چو دشمن گوید گمان که بر از نوزنی دست تقابلی

کرت راجی نماید است چون بنه از آن بر کرد دره دست جیب کبر

حکمت چشم برین از حد حیرت کرد و لطف بی وقت حیرت بنه و بخند

دشمنی کن که از تو سیر کرد بنه بخندان آن نری کن که بر تو دیش شود

چو خاک صد که بر آید هر چه است از آن که نماند در دست

نه سستی که ناقص کند تو خویش

نیکبارش در مذلت نهد

مرتعلم ده بر پیرانه یک پند

که کرد در چهره که که کند از آن

حکمت روکش دشمن فلک و بنه یاد پناه بی حکم و زاهد بی علم **بیت**

بر رویک با و آنک فلک فرود که خوار بنود بنده فرمان برادر

حکمت بادشان باید که تجوی چشم بر دشمنان نماند که دوستانه بر اعتماد

نماند آنش چشم اول در خرد و نماند چشم اول که با نماند چشم بایرند

نشاید بی آدم خاک و اعتماد که در سر کند که بر تندی و با نماند چشم بایرند

ترا چنین کردی و سر کشی

در خاک بیلتا بر سیدم بجای بد

گفتی برو چو خاک محل کنای تو بنده

اولی که معاند
 یعنی غلظت النفاق
 بنده و است در بر
 بدوی
 و از در

و اگر در جنگ
 با دشمنان
 باشد
 و در هر روز
 صد مرتبه این دعا
 بخواند
 از ایشان
 بگریزد

و اگر در جنگ
 با دشمنان
 باشد
 و در هر روز
 صد مرتبه این دعا
 بخواند
 از ایشان
 بگریزد

و اگر در جنگ
 با دشمنان
 باشد
 و در هر روز
 صد مرتبه این دعا
 بخواند
 از ایشان
 بگریزد

و اگر در جنگ
 با دشمنان
 باشد
 و در هر روز
 صد مرتبه این دعا
 بخواند
 از ایشان
 بگریزد

دشمن را بگریز
و بر او قهر کن
و در حق او دروغ بگو
و در حق او باطل بگو
و در حق او باطل بگو

که آنکه طبعش اوفورده
نتیجه قصه بزرگ عادت
او فوراً بر سرش گذار
طبعش را غنی
آزمایش

حکمت فرب و بین مخور و غرور و بی ادب خداوند است و این کام طبع کنده که در کوشش و پستی فرب نماید	حکمت که اندک مایه نغمه از تو وارد که اندک سیاهی از تو فایده از چون طرح اکثر روزی بر او پیش بر نباری که در آن روزی بر او پیش بر نباری
حکمت در کوشش و پستی فرب نماید	حکمت در کوشش و پستی فرب نماید
حکمت در کوشش و پستی فرب نماید	حکمت در کوشش و پستی فرب نماید
حکمت در کوشش و پستی فرب نماید	حکمت در کوشش و پستی فرب نماید
حکمت در کوشش و پستی فرب نماید	حکمت در کوشش و پستی فرب نماید
حکمت در کوشش و پستی فرب نماید	حکمت در کوشش و پستی فرب نماید
حکمت در کوشش و پستی فرب نماید	حکمت در کوشش و پستی فرب نماید
حکمت در کوشش و پستی فرب نماید	حکمت در کوشش و پستی فرب نماید
حکمت در کوشش و پستی فرب نماید	حکمت در کوشش و پستی فرب نماید
حکمت در کوشش و پستی فرب نماید	حکمت در کوشش و پستی فرب نماید

بطره غضب
معدنه
البر سب طاعت
بر بوزندش در مکر

که شهوت

که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو	حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو
حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو	حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو
حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو	حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو
حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو	حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو
حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو	حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو
حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو	حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو
حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو	حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو
حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو	حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو
حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو	حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو
حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو	حکمت که شهوتش است از او بگریز و در حق او باطل بگو و در حق او باطل بگو

بهره
که در آن روزی
بهره
که در آن روزی

بنده
کاسه
خسوف
و یک

که آنکه طبعش اوفورده

دشمن را بگریز
و بر او قهر کن
و در حق او دروغ بگو
و در حق او باطل بگو
و در حق او باطل بگو

چشم خویش دیدم در بیابان
 کمر و آهسته گذشت از پیشانی
 سینه با دیاکی از یک فرماند
 شتر با چرخان آگونی راند
حکمت نادیده از خاموشی بیت و گزاین مطلق بر شتر نادان نبود

چون که از کمال و فضل آن به
 که ز بار در عن کند و آری
 ادبی رازبان فیض کند
 جو زنی مغز را سبکساری
 غیر ابهامی تعلیم به کرد
 بر و هر طرف که در کج و نیم
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 نیاموزد بهایم از تو گفتار
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 هر که نامش نکند در جواب
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش

حکمت هر که با نام از خود بخت کند ما بداند که داناست بداند که دانست
 چو در بید از تو بی بسین **بیت** که بر بویانی اعتراض مکن
بندی هر که با بدان نشیند نیکنند **شعر**
 که نشیند زشته با و بو
 و حشتم آموزد و حیا و ر بو
 از بدان نیکویی بناموش
 کند که بر بوستین و در بو
حکمت در و مانع از عیب همان آشکاره مکن که برایش نرا
 رسو کنی و خود را بر اعتبار **حکمت** هر که علم خواند و عمل کرد بدان

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

مانند که کار اند و میمنتند از تن جی دل حاجت نیاید
 و پوست بی موی باغیعت را نشاید **حکمت** نه هر که در اول
 مجامع جنت در معامله در شست
 چشم قاهر که در دست
 بنامت خوش که ز چهره بر باند
 چون باز بینه ما در ما در باند
 اگر ششها طو قدر بودی شتر بی قدر بودی **حکمت** نا شناسند آن سید
رباعیت که سنگ همه لعل بد خشتان بودی
 یقینت لعل و سنگ یکسان بودی
حکمت هر که صورت نیکوست سر دریا دور
 اهل لعل لبیا طلع لا لافقا هر معرفه الباطن خست
قطعه توان شناخت بیک خط و شتابل مردم
 که تا کجا پیش رسیده است پایگاه علم
 و لژی به طمش ایمن مباحش و خواهش
حکمت هر که با بزرگان ستیز خوان خود بر بزر
 خشتن را بزرگی بیست
 زود بینت گشته پیشای
 گو که بازی کینه بسز با تو بخ
حکمت بیچاره بی شرمش شرمش زدن کار خود مندان نیست
 انداختن

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

اوله
 بوی که
 بیرون

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

چشم از پیشانی
 شتر با چرخان آگونی راند
 کج کوشش ای نادان چه کوشش
 دیدی سودا بر ترس از لوم مائس
 تو خاموشی بیا موز از برایم
 بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش
 یا نشین همچو بر ایم جوشش
 یا سخن آری چو مردم بگوش

کله که بعضی صفت ایله س...

جنگ و زور آوری کنی مننت پیش بر بخیزه در بغل نه دست

حکمت جیفی کله یو کله دلاوری کنی باره دگشت در هلاک خویش

ساید بروده راجه طوق آن کد رود با مبارزه ان بقتال

سست با بر جهلم ایکنند نه بخور اعدائین چنگال

حکایت هر که صیدت بشود و سر طاعتت شنیدن دار

چون بنیادیت اندر گوش **سب** کت کت بزند کیم کیم

حکایت بی حیلان چه منند لاله بندان عجب سگان بازاری

سگ گاه میزند شعله بر رده و پیشان مردن نیارند

یعنی سفله چران چه کبیر بر نیاید پیشش در پوسنی افزند

کنند بریند بیت سوه بیت که در معاینه کنکش بود با معال

حکمت اگر جو شکم نبودی چو مرغ در دام جفا و ستاد

بلکه جفا و خود دام ننهادی شکم بند دست و زنجیر می

یکماند بر دیر خو رند عابد آن تیمیر بر و زاهدان ستر حق و جان

بیا طبع هرگزند و پیران تا و بکنند اما طندران چند آنکه و...

حکمت جایی نفس نماند و بهر سو روزی کس نماند **بیت**

سیر بند شکم را و شکم بر خواب **بیت** بشیر زنده است بخیزه دل

حکمت مشورت بزمان تناسبت و سخن و ستی با مفسدان کن

سوزشش طعن
معناسنه در

صفت

یار خست است
یارده ایست
سینه
بیت
بیت
بیت
بیت

ترجم

ترجم بر اینک بترند ان **سب** ستیما کی بود بر کوفند

حکمت هر که را دشمن در پیشت اگر گشت دشمن خویشش

سنک در دست و ما بر سر سگ جیره رای بود قیاس و ویر

که روح از غم مندا احمال آن صحت دیده اند گفته اند که دشمن ندان

نماند او بترست بکم آنکه اجتناب نیست توان گشت و تو آنهرت که اگر

بی تا مکل گشته شود و محبتت که مصلحت نود که در کشش از مکتب

بیک ستمت نپزیدی کرد **شعر** کشد را بازنده نهو له کرد

شتر طاعتت صبر تبر انداز که چو رفت از کان بیاید باز

حکمت چکه که بجهال در رفتن باید که غت توقع ندارد و جاهی که

ببر آوردی بجکه غالت بود بخت سست سنگت که جوهر عالی نشکند

چه بخت که فرود رو نقشش عید بس خواب هم نقشش

که هر مند زانو باشن جهانی بند مادل خویش نیاز دود در کشش

سنگ بد که در آنکاه درین نمکند بنمت سنگی تفراید و در کوفند

حکمت خود مندی که در زمره اجا جمع رت سخن بنند

شکفت آمد که او از هر طرف عین و صیر بر نیاید و بوی عینر گندید و زود

خدا می که ایستک حجازی که فرو ما ند بیاک قبل عازمی

اصول صبر است مکنند

اصول صبر است مکنند
اصول صبر است مکنند
اصول صبر است مکنند
اصول صبر است مکنند

حکمت: جو را که در خلقت یافته تقویت و عیاری که نمک رس
 مستعد او را در تفریح اتمک با تفریح با کمال
 حقیقت استعد او بی تربیت و تربیت نامستعد ضایع میسر
 اگر چه نسبت عالی دارد کهش جوهر غلبه است و لیکن غرض و جزئی
 ندارد و با کمال بر تربیت و تمیز که از آنی است بلکه اصلیت و یکی
 چون کمال طبیعت بی تربیت و تربیت زاده که قدرتش بنفوذ
 بر جای اگر در ای تدریس هر
 کل از انجاست و بر جوهر از زرع

حکمت مفرک است که در دیوید نظر که بنده نامیون طبله
 مفرک است خاموش از نای نادان و طبله از زمین تا بی و باو
 عالم اندر میان جاهل را پیش گفته اند صدیقان
 شایسته در میان کور است مصحح در میان زندیقان
حکمت دوستی را که بجز بی‌فایده نماند که یکدم بیارزند
 پس چندان تنویر حاصل از آن نماند که یک نفس شکر است
حکمت عقل در دست نفس غلبه که در جان تربیت زان که
 در قوتی در سر ای نیست که با کمال از وی بر آید بند
حکمت رای بی قوت که قسوس و قوت بی رای جهل و جوان
 بی تربیت ناید و تربیت عقل و اندک حکمت که ولت توان سلاح جنگ
حکمت جوانمردی که بخورده بدعهد از عابدی که روزی دارد

استعد او
 قابلیت
 حقیقت
 خاصیت
 حاکمیت
 حاکمیت
 حاکمیت
 حاکمیت

حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت

حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت

حکمت: در هر که ترک نشود از بد خلق کرده است از شهوت
 حلال در شهوت و ام افتاده است
 عاید کند از همه گوشت نشیند بیچاره در کینه تا کینه ببرند
حکمت اندک اندک چنان شود و قطره قطره شیب کرده و پیمانان
 که دست قوت ندارد سستی در دین و وقت و دین کار نام
 و قطره قطره از آنوقت نماند و نه ای نماند از اجتهاد
 اندک اندک بهم شود بسیار وانه وانه است علامه در انبار
حکمت عالم حاکم را نشانی که نگاهت از عالمی که در آنکند هر دو
 طرز دنیا دار کی یکجهت این کم شود و دوم جهل ان مسکی کرده
 چه با سپید گوئی بلطف فواید فروغ کرد پیش کرده گشته
حکمت معیشت از هر که صفا شود و ناپسندیده است و از علما صادر
 شدن ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ است که نیست
 و خاوند سلاح را چون بگیری بر دشت حساری بیشتر برد
 عاقل با دان برین روزگار بی نمانند تا به هر کجا
 جان بسینایی از راه افتاده و پناهی چشمتن بود در چاه افتاد
حکمت هر که در زنده کس نامش نماند چون ببرد نامش نماند
 لذت آنکه زان بیوه داند نه خاوند میده

حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت
 حکمت

بیوه صاحبی بلند م
 تمام احتیاجی دارد در شی

مشقک سال تحصیلی

یوسف صدیق علی السلام در جنگ سیاه سحر بخورد و با کرم کافور موی
 آنکه در احوال و تنم زینست او بود اندک حال که سینه چست
 حال در خانه کان کسیر و در آنجا که با حال خود فریادند
 آن که بر کت زنده سوار شود از آنکه بخار کش می کشد و در وقت
 آتش از خانه نفس آید در پیش خواه **ما مای ما**
ما مای ما مکان چه در روز او میگذرد و دوست
حکمت در پیش ضعیف حال مادر تنگ و خینا سال بیست
 که چون نیکو شرط آن که هر چه برایش نهد و معلوم پیشانی زبری
 و بی که برین و با برین و افاق ده **قطع** بدل بر وقت کند و بی که برین
 کنون چه رفتی و برین که چون میان بیند جو مرد او یکدم چینی
حکمت و در چیز حال غلت خورد و پیش از زرق معلوم و پیش از وقت
 و قضا که نشود که هر آنکه او **قطع** بشکریا شکایت بر آید از صحرای
 فرشته که و کیست بر آید چه غم خورد که یکدم در جل و غیر برین
حکمت ای طالب و بی پیشین که بخورد و ای طالب و ای طالب که بخورد
 جلد زرق آید که در سینه برساند خدا کی و تو و جمل
 روزی بر دهان نشیند که خورندت مگر بروز اجل
حکمت زینا که در دست ز و سوزنی که ناده است هر که است برسد
 نقییر اولی

مادر چه چایین

معلوم

مادر چه چایین

یعنی روز اول
شکست ایچم ن تقدیر
اولی سال سن

شنیده

قدر کنت ایله ایچدی و اضره نام

شنیده که سکنند بر دست طلمات نیز بجز خشت و خورده انما خورده اجاب
حکمت جناب بی روزی از در خلد مای نیکم و تو مای
 بی اجل در خشت کبر **ما مای ما**
 مسکین و بی بی عالم می آید و در قفار زوق و اجل در قنای
حکمت تو آنکه ماسوق کلخ در اندو دست و در پیش صالح
 شنا چه خاک آید و این صورتی نیست علی السلام میلاق
 و آن چون ریش فروختست مرقع شدت بیگان روی
 که روح دارد و دولت بدان سر در زینت **حکمت**
 هر که راجاه و دوست بدان خاطر خسته در نحو ایدیت
 خبرش نه که چه دولت و جاه بسرا در که تو ایدیت
حکمت حسود از غمت می بچکست و مردم که گناه را دشمن
 رفتند و پوستان **حکمت**
 مردم بیک بخت را چکنه
 که آن بخت برشته بود
 که او را چنان دشمن در قنات
حکمت نیکبندی ارادت عاشقی ز رست و زونده بیل
 معرفت مرغ بی بی و عالم بی بی درخت بی بی و زاهدی بی بی خایه در

۹۰
شعفته که خود از غم آرد
خون خوری که طلب کردی

اولان ایچدی شری فیضی
اوست

عینی زوای رحمت اورد
ضنه کن خاطر نه بدلی
استه یعنی شکسته بال
اولنده رعایت اوصان
ایچه

مادر چه چایین

در معانی
در معانی
در معانی

در روز پس بسدی که در شست چونت و نهر بسدی
که کی است دانستم که از آن است از بسدی که در شست
بنا شده بود و مندرگونی هر که در شست بر شست
تا نیک ندانی که سخن غیب است باید که گفتن در حق از حق
که راست سخن گوئی و در حق است بدانکه در وقت
در وقت گفتن بفرست از آن است که اگر جو است درست
شود نشان بخاند چون بر آرد آن پوست دم که در روغن
موسس شوند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نمایند
که که عادت بود در شست خطا کردند و در گزارند از نو
و که نامور شد بنار بسدی و که راست باورند از نو
در روغن بگردن صاحب دلان اگر کسی بسدی گفت است
اجل کائنات با تمام آدابست و از آن موجود است و باقی
فردندان سنگی شناس بر آرد بی باسپاس
کار اوقه هرگز فراموش نگردد که در فی حله نوشتن سنگ
و که عمری تو نشسته و با بگمتر چیزی اید با تو در جنگ

در روز پس بسدی که در شست چونت و نهر بسدی
که کی است دانستم که از آن است از بسدی که در شست
بنا شده بود و مندرگونی هر که در شست بر شست
تا نیک ندانی که سخن غیب است باید که گفتن در حق از حق
که راست سخن گوئی و در حق است بدانکه در وقت
در وقت گفتن بفرست از آن است که اگر جو است درست
شود نشان بخاند چون بر آرد آن پوست دم که در روغن
موسس شوند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نمایند
که که عادت بود در شست خطا کردند و در گزارند از نو
و که نامور شد بنار بسدی و که راست باورند از نو
در روغن بگردن صاحب دلان اگر کسی بسدی گفت است
اجل کائنات با تمام آدابست و از آن موجود است و باقی
فردندان سنگی شناس بر آرد بی باسپاس
کار اوقه هرگز فراموش نگردد که در فی حله نوشتن سنگ
و که عمری تو نشسته و با بگمتر چیزی اید با تو در جنگ

حکمت از نفس بر در هنر نیاید و بی هنر هر ویرانشا بد
کمان هم بر کا و بسیار جوان که بسیار است و بسیار جوان

در روز پس بسدی که در شست چونت و نهر بسدی
که کی است دانستم که از آن است از بسدی که در شست
بنا شده بود و مندرگونی هر که در شست بر شست
تا نیک ندانی که سخن غیب است باید که گفتن در حق از حق
که راست سخن گوئی و در حق است بدانکه در وقت
در وقت گفتن بفرست از آن است که اگر جو است درست
شود نشان بخاند چون بر آرد آن پوست دم که در روغن
موسس شوند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نمایند
که که عادت بود در شست خطا کردند و در گزارند از نو
و که نامور شد بنار بسدی و که راست باورند از نو
در روغن بگردن صاحب دلان اگر کسی بسدی گفت است
اجل کائنات با تمام آدابست و از آن موجود است و باقی
فردندان سنگی شناس بر آرد بی باسپاس
کار اوقه هرگز فراموش نگردد که در فی حله نوشتن سنگ
و که عمری تو نشسته و با بگمتر چیزی اید با تو در جنگ

در معانی
در معانی
در معانی

در قهر بر خود بنادانی کشید
طلب کردیم زونانی کی بنید
که در دانی عصر تو بیاست
و که راه و افا ابد تر بیاست
کذا اند از اجیت بر گزیدی
مرا فرمود بانادان مجربند
و که راه و افا ابد تر بیاست
حکمت حکم پیر چنانکه معلومت اگر طغیان فطرتش بیکصد حد
و سنگ راه ببرد کردن از شربت او نیچیدن اما اگر در راه
هولناکی پیش آید که موجب صلاک باشد و طفل بنادانی خواهد
رفت زمام از گفتن سلاطین و دیگر مهابت نکند که هوشم داشته
ملاحظت کرد از مومست و گویند که در جملادوست کرد بیکدی که باده کند
قطع کسی که طغیان با تو خاک پایش باشد
و که سینه کند در دو چشمش آن خاک و سکوون بنویس امر است
که رنگ خورده نگردد بر هم چاک
هر که در میان سخن دیگران افتد با ما به طغیان
فصل پیش بداند با چه پیش شناسند **قطع**
نه بد مرد او شنود جواب
که چه بر حق بود مزاج سخن
حکمت نیک اندر و ما جدانتم حضرت شیخ روح الله علیه
با تو در راه مستور

در معانی
در معانی
در معانی

در روز پس بسدی که در شست چونت و نهر بسدی
که کی است دانستم که از آن است از بسدی که در شست
بنا شده بود و مندرگونی هر که در شست بر شست
تا نیک ندانی که سخن غیب است باید که گفتن در حق از حق
که راست سخن گوئی و در حق است بدانکه در وقت
در وقت گفتن بفرست از آن است که اگر جو است درست
شود نشان بخاند چون بر آرد آن پوست دم که در روغن
موسس شوند بر راست گفتن ایشان نیز اعتماد نمایند
که که عادت بود در شست خطا کردند و در گزارند از نو
و که نامور شد بنار بسدی و که راست باورند از نو
در روغن بگردن صاحب دلان اگر کسی بسدی گفت است
اجل کائنات با تمام آدابست و از آن موجود است و باقی
فردندان سنگی شناس بر آرد بی باسپاس
کار اوقه هرگز فراموش نگردد که در فی حله نوشتن سنگ
و که عمری تو نشسته و با بگمتر چیزی اید با تو در جنگ

جو کار و آنچه بیدار است جو خرقه کسان در دیو
 در انجیل آمده است که ای فرزندانم اگر تو را کسی
 و عورت از من بمال شتغل شوی و اگر در پیش گنبت شک دل
 شسته پس حلاوت ذکر من جای در با و بپادشاه که شتاب
 که اندر سفره موز و غافل کن از تنگدستی خسته و
 چو در شتر او خیر احسان نیست بدانم که چه چیز از کی از تو
حک ارادت بچون یکی را از خجسته شاهی فرستادند
 دیگر برادرش که مایه نکه وارد کرد و گفت که
 وقتست نفس آبر که بود در کوفت
 و رخ بود اندر شکم خوت چو یونس **حک**
 اگر شیخ قدر را بر کشی و دل سر در کش اگر غمزه
 قطب جبینان بدین زبان در رساند جلال و کرامت
 که بجز خصلت قدر کند اینها را چه جای مغز نیست
 پروه از روی لطف کویدارم که کا شفق را این بدست
حک هر که بنا و بس و ذنبی راه صواب نگیرد بتغییب عقیده گرفتار آید
 فال آتد و کند بقیه هم العذاب لا یدون العذاب الا کبر
 بدست خصلت سهفته اند بند چون در عهد نشو که بند نمند
 اول اول اول
 نصیحتی ام

او خجسته شاهی

او کرامت

او کرامت

او کرامت

او کرامت

او کرامت

او کرامت

سترا و وضرا

نیک بجکایت **حک** نیک سخن بجکایت پیشانی بند کبر انداز
 پیش که بسپان با فقه ایشان مثل زنده پیش مملکت و امت لکره
 نرو و مرغ سوک و اندر فراز **قطع** چو در مرغ پندندند بند
 پند کبر از مصائب و کمران چو تا نگیرد بکران ز تو پند
حکمت اندر که گوش ارادت گردان آفریده اند چون بند که
 بشنوند و اندر که بگنند ساعت کشیده اند چون کند که نرو و
 شب تریک در سنا خدای **قطع** بی نیاید چو روز خشنود
 وین سعادت بزور بازو نیست تا بخت خدا کی بخشند
 از تو بگند نالم که در داور است از حکم تو هیچ حکم بالا نیست
 اندر که تو ز هر کی کند کم شود و اندر که تو کم کی کند جز نیست
حک مایه کبریا نیک انجام برانداخته و فرجام
 که بر پیش نهاد ما بر سر است از نشا و بی کبر پیش هم کار
حک مایه زمین را از آسمان شارسه و آسمان را از
 زمین جبار کل انما یتیر شیخ با **حک**
 کنت تو ای من آمد ناسزا و ارم تو تو کی نیک خویش از غمدهار
حک حاصل و علی بند و بی پوند و عیب ای بند و بی تو بند
 نوز بایه اگر خلقی شریفان بود از کبر بحال او از دست کس نشود

تا دست نشان دست

او کرامت

او کرامت

او کرامت

او کرامت

او کرامت

او کرامت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين وأفضل الصلوة عليهم والبركات

حکمت در از معدن بجان کند آن در لایه و از دست بخوبی آن کند آن بر شایسته
و زمان خود زود گوش و از **قطعه** که بند امید به که خود ده
روزی بیند که بکار دشمن **کما** ز مانده و خاکسار مرده
حکمت هر که بر زیر دستا بخشاید بخور زیر دستا آن گرفتار آید
نه بر بازو که در وی قوت **شعر** بروی عاوانه بکنند دست
ضعیف از کوه آن وزره
بر خیزد یعنی آنه رنجیده
فاطمه ایست و در میان
صورتی که ز او کوب عاص
خالور است من لا یرحمه الا یرحم
خداوند او را
و هر که در آن روز
در میان بقا را رسته نشن جی باید و یکی که بک بر آید
در میان بقا را رسته نشن جی باید و یکی که بک بر آید
حکمت در رویت در فحاجات میگفت با بر سر بد آن رحمت کن
که بر بنیاد و رحمت کرده که اینها از نیک از بده **حکمت** اول که
که حکم بر جامه و گشتی در دست نهاد چشیده و گوشتش بر او
چونیت و از اینجک دایره و صفت است دست کن راست
را از نیت راستی است
فرد و گفت تقاضای چنین را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را

در از معدن بجان کند آن در لایه و از دست بخوبی آن کند آن بر شایسته
و زمان خود زود گوش و از قطعه که بند امید به که خود ده
روزی بیند که بکار دشمن کما ز مانده و خاکسار مرده
هر که بر زیر دستا بخشاید بخور زیر دستا آن گرفتار آید
نه بر بازو که در وی قوت شعر بروی عاوانه بکنند دست
ضعیف از کوه آن وزره
بر خیزد یعنی آنه رنجیده
فاطمه ایست و در میان
صورتی که ز او کوب عاص
خالور است من لا یرحمه الا یرحم
خداوند او را
و هر که در آن روز
در میان بقا را رسته نشن جی باید و یکی که بک بر آید
در میان بقا را رسته نشن جی باید و یکی که بک بر آید
حکمت در رویت در فحاجات میگفت با بر سر بد آن رحمت کن
که بر بنیاد و رحمت کرده که اینها از نیک از بده حکمت اول که
که حکم بر جامه و گشتی در دست نهاد چشیده و گوشتش بر او
چونیت و از اینجک دایره و صفت است دست کن راست
را از نیت راستی است
فرد و گفت تقاضای چنین را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را

ضعیف از کوه آن وزره
بر خیزد یعنی آنه رنجیده
فاطمه ایست و در میان
صورتی که ز او کوب عاص
خالور است من لا یرحمه الا یرحم
خداوند او را
و هر که در آن روز
در میان بقا را رسته نشن جی باید و یکی که بک بر آید
در میان بقا را رسته نشن جی باید و یکی که بک بر آید
حکمت در رویت در فحاجات میگفت با بر سر بد آن رحمت کن
که بر بنیاد و رحمت کرده که اینها از نیک از بده حکمت اول که
که حکم بر جامه و گشتی در دست نهاد چشیده و گوشتش بر او
چونیت و از اینجک دایره و صفت است دست کن راست
را از نیت راستی است
فرد و گفت تقاضای چنین را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين
الذين هم خاتم النبيين وأفضل الصلوة عليهم والبركات

حکمت هر که از گفتند با چیزها فضیلت که دست راست
و از نو خاتم برادر دست چپ بکنند نذیر که چو نه اصل فصل بود
آنکه فزاید و زاری سخت **کما** با فضیلتش و نه با بخت
حفظ **حکمت** بخت که در شایگان سخن مسلم کسی رست که بپوشد که در آید
موت خود در پای زمین که زین **نظم** چه نمیشد چو بی نای بر سرش
امید در سلسش نباشد ز کس **کما** نیست بنیاد تو چو بس
حکمت باو شده از بد و در ستمکار است و سخنه از بر ای
خون خزان و ما چه فصلی که بر آن هرگز در صوم برین
چون معانیه و آگهی ناید و **قطعه** لطیف بود که یک لوب که در
واج اگر گذارد که طیب نش **کما** بنمزد از دستا خود در هنگام
حکمت هر کس را ندان تبرش کند که در و مکر قاجی را بر شرفی
تا چای که بر شوخ و بچرخ **کما** نبات کند از جمله فو و نه هر نه زار
محمد بر از با یکی که چونند که فو بکنند و چندان نوبل از مردم از ای
چون کوش نشین بشیر و راه خداست
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را

هر که از گفتند با چیزها فضیلت که دست راست
و از نو خاتم برادر دست چپ بکنند نذیر که چو نه اصل فصل بود
آنکه فزاید و زاری سخت کما با فضیلتش و نه با بخت
حفظ حکمت بخت که در شایگان سخن مسلم کسی رست که بپوشد که در آید
موت خود در پای زمین که زین نظم چه نمیشد چو بی نای بر سرش
امید در سلسش نباشد ز کس کما نیست بنیاد تو چو بس
حکمت باو شده از بد و در ستمکار است و سخنه از بر ای
خون خزان و ما چه فصلی که بر آن هرگز در صوم برین
چون معانیه و آگهی ناید و قطعه لطیف بود که یک لوب که در
واج اگر گذارد که طیب نش کما بنمزد از دستا خود در هنگام
حکمت هر کس را ندان تبرش کند که در و مکر قاجی را بر شرفی
تا چای که بر شوخ و بچرخ کما نبات کند از جمله فو و نه هر نه زار
محمد بر از با یکی که چونند که فو بکنند و چندان نوبل از مردم از ای
چون کوش نشین بشیر و راه خداست
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را

که بپوشد آن را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را
که بپوشد آن را

توکل

که روی سخن در ایشانست پوشیده ماند که در مو عطا است
 شافی در سکت عبارت کشیدن است و در روی نایخ
 بصحت است که در طرف بر آنجمله ناطع می طلب طول
 نشود و از دولت قبول خوم غاند
 ما بفرست بجای خود که دریم *رو کار روزی بر بدیم*
 که نیاید بکوش بخت کس *بر رسوا ان نیام بندوبس*
 یا نافر آفین *سنان است مرتبه* *بجالمصنوع و مستغوا لصابه*
 و کتاب *توسک* *خیر ترید به*
 و من بعد *دک غنایا کتابه*

عقبتار	تدویر انواع من اوله النسخه
شد	الشریفة فی وقت الظهور ما یوم
	بجاریت سینه ما کتابه و طبیبین
	بنای غفوانه لولوالدیة
	و طبیب المومنین و
	المؤمنین و المؤمنات
	و المسلمین و المسلمات
	ارحم الراحمین
	و الخیرین
	العالین

۴۴۴

حکمة
 یکی بر سپیدند که چندین درخت نامی که خالی است از فیه است بلند
 و بر و مند چ یکی را از او میخوانند که سر و کمره نازد در بین
 چه حکمت کفره حکمت را در رخ چوینت و در قری معلوم گاه صی وجود
 این نازه اند و گاهی بعد از آن بر زده و سرور در این چیزی نیست
 در قری نازه است و این صفت از آنه گانست **قطره**
 هر آنچه میگذرد در دل که در حلقه است این صفت را میگویند که در وقت
 کرت و دست بر هر چه چو نخل کرم *دست زد است یا بدو بر سر و در*
 و کس مراد و خوش بود آنکه در اینست خورد و آنکه در وقت
 کس ناید بجای فاضل *که در وقت کفرش کوش*
 و در کمره دو صد گنده وارد *کفرش عیسا فرو پوشد*
خاتمة الکتاب تمام شد که کتاب است و ایة الله فی ما یوحی یا ربنا
 ویرا جمله کلام که هم خوانست از آن موقد بطریق استوار *تلقینة تکریم*
 کسین *و در خورشید بر است از کس* به از جماعه عایت خواستین
 غالب خوانست که سید طرب *انکیزت و طیب و مزه کوته نظر ان لوبین*
 علت زبان طوس در آنکه که در کفره طوع *بسیاره برود و در و در*
 بی مایه خورد که فرود مند است و کسین بر این روش *مکاب و لان*

توکل
 سید علی
 سید علی
 سید علی

توکل
 سید علی
 سید علی

کروی

استمعون ياره توتوشدوزه هر

سـمـلـلـه
شـاـسـتـه
الرحمن شاشسته
الرحيم بلاته

يا ايها شاق او هوميو اغليه زوي باشي الته قويلر

قل انما ابشر مشككي بوجي الى انما هو اله
ولحدش كان يرحولقاء ربه فطسعل على ما كما
والشرك بعبادة ربه احدا يا غفارا غفارا غفارا
او ابروا املا فانا مبرهون اللهم اعطني هدا
العصوه النور النور وانتم صامتون
نعم نعم نعم بكم بكم بكم ولا حول ولا قوة

الا بالله العلي العظيم
امروز يكون
فردا بارين
تبه صحرا

بنان فابيدر

الينان بربخ قسه
۱۳۳
۷۴

اگر در هزاره خونز بارال زند
شکر من شکر ایخارال زند

اگر در هزاره خونز بارال زند
شکر من شکر ایخارال زند
اگر در هزاره خونز بارال زند
شکر من شکر ایخارال زند
اگر در هزاره خونز بارال زند
شکر من شکر ایخارال زند

